ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال — کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عازر ز یک قیام برآمد
نه که ز صبح خدای پردهٔ قدرت — فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد — کو پس آب کف لئام برآمد
از نفس مشک هیچ خط و خبر نیست — مغز جعل را که با زکام برآمد
از سر تیغت که هست ماه برص دار — بر تن شیر فلک جذام برآمد
خون و دانه ز ابکاسه سر اعدا — ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس ملک هست — جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی کابین حافظان مناسک — گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید — نامه او عنبرین ختام برآمد
سم تو در زین کشید پشت زمین را — گرچه زمین بود مقعده دام برآمد
بحر محیط از زمین نزاد عجب نیست — کان خوی از زین مرکز حمام برآمد
زایچه طالعت مطالع کردم — سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت درست بودم لیکن — نام دل از نامه سقام برآمد
کو هر سحر حلال من شکند زانک — گوهرش از نطفه حرام برآمد
دزد بیان منست هر که درین عهد — بر صفت شاعریش نام برآمد

نیم شب چون صف خواص دعا گفت / هر نفس آمینی از عوام بر آمد

گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگ است از آن بوام بر آمد

پیش چنین تحفه کو یتیمه عقل است / داحزن از جان تو تمام بر آمد

باد جهانت بکام کز ظفر فتح تو / کام صد جان به تمام بر آمد

ملک جهان را که بر صحیفه ایام / مدت عمرت هزار عام بر آمد

وقال ایضا در مدح ملک الوزرا انیس الدین دستور عراقی گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق نور آشکار / خنده زد اندر هوا بیرق او برق وار

بود چو کوکرد پسخ کز بر چرخ کبود / داد مس خاک را کونه زري عیار

خسرو چین از افق آتین چینی نمود / تا آینه چرخ رفت زنگ شه زنگ بار

در سر ماه راند تیغ زدوده سپهر / بر کتف کرده دوخته دست سپیده عیار

شد علم از دست این رمح بدست سماک / شد ارم از دست آن باغ دران خون بار

نخل صنوبر شمال گشت مجذب نگون / ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار

داد عذاب زمین روی بسوی غروب / تا که نه ناگهان باز سپهرش نگار

سوخت شب شاه رنگ آتش خورشید بر / گفت باد سحر قیمت عود و تتار

تیغ زن آفتاب خاک سیه پوش را / کرد منور چو رای زین شهریار

آصف خاتم سخا احنف سحبان ثنا

یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

المطلع الثانی

مه صبوح از درم مست درآمد نگار / غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار

بسته من اسپ مذم پس بکه صبحدم / کرد زبان عذرخواه آن لب سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد بس اکنه سلام / گفت بود سه شراب دارو دردی خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل / وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد / قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار

بلبله نطقش بناز غنچه لب کرد باز / گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه / غم نخورد دهر کراست چو من غمگسار

(لحن) زین می خوش همچو من نوش کن ای خو / از سر کنج حزن خیز برآور دمار

خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت / آتش گردون گرفت پله لیل و نهار

گفت پیاله بگیر قد قنینه به پیچ / گوش صراحی بمال سینه بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان / گفت که خاقانیا یا دچه داری بیار

خواجه دستور شاه داور ملک پناه / دین عرب را پناه ملک عجم را مدار

المطلع الثالث

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار / با دو زبان بر زبان گشت بدل کینه وار

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت / کاتش خورشید کرد خانه با داختیار

چون زر پیچ سپهر سوی ترازو رسید / راست برابر بداشت پله لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون زنده شد بدید غلبهٔ زرین فشاند بر سپر او شاخسار
دست خزان درفشان جاه زنخدان است لعب چمن بر کشاد گوی گریبان نار
تا که به انگشت کل کرد خزان فندقی کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار
حلقه درج قدح گشت پر از سیم خام شو صدف پر گهر پرند درشاهوار
گرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند بر شهر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختن و زپی کین خواستن تاختن آورد باز تا بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از پی تیغش نشان بر رخ آبی نشست از پی آتش غبار
عزم عفیف این کرد برون از دمن گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه جهان بلاد چنبر و منعم قران زانکه ز هشتم فلک همت او راست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام خواجه صدر کرام زبده بخ و جبار
سخره او آفتاب سغبه او مشتری بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن خاک سم اسپ او کعبه مشک تتار
گشت بساط نشاش مرکز دعوی لباس گشت زبان نقاش کنبذ گوهر نگار
بر سر گنج نحاش خامه او اژدهاست در دهن خاتمش مهره او آشکار
مهره مذیده که است مهر عروس ظفر مهر فلک را مدام نور از او مستعار
ای که انتقام سپهر جود تو مدام خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای از بهر جود تو که هست آینه آسمان نور فزای از نجار

همچو مه از آفتاب گشت بتو سودمند / شاه زمانه که از دست سایه پرورد کار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون / جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو / تا که همین ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه چنین بد رطوبس فتنه آفاق شد / پاک پدر چو تو کرد از همه افتخار
از هنر بذل مال و ز کرم حسن رای / زیبد اگر چون حسن صید بود در شکار
مصری کلک چو بحر عرض کند گاه جود / مصر عزیز ش برد بر دل بر چشم خوار
هست ترا ملک دین تحت نگین قلم / هست ترا یمن پیر حفت یمین و لیار
عدل تو تا ز اتمام حامی آفاق شد / با گل و مل کس دگر خار ندیدی خمار
هیبت رای تراهست رهی در زمین / حصن و چارم سپهر شحنه پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر بر پای دید / ابرش کینه سگال ادهم فتنه فشار
هست حسود ترا از اثر عدل تو / رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
گرد چنان استوار باد دل جان مهد غم / گرز کسی مثنوی نا این ان استوار
خصم تو گر نیست دو رهست چنان ای عجب / از سبب کین ادتیر تو جوشن کذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش / کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کف از کرم نیست چو تو یکی از جواد / بحر دلا بر سخن نیست چو من یکبار
چون شود از نعت تو از لب من در صفا / چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب / تیغ زبان مرا سجده کند ذوالفقار

بنده خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو مداح او خواند که بزم دیار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه | پس ز ابنای عصر کرد مرا نام دار
مادح اگر سیف المثل هست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شو خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد | لیک چو طاوس پر خاکش تاجدار
تا که بگردد مدد همت فلک را مدار | تا که ز دور سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک افکنده باد از دل و جان عدو | من بله را انجاک آبره او یا دنار
از دل و دست تو باد کار فلک را نظام | و ز کف کرک تو باد ملک جهان را قرار

دوش چو سلطان چرخ تافت ز مغرب عنان | گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
واد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو خشت تنور قبه چرخ از نجوم | شد چو جبین بوصف دخمه ارض از دخان
شام شغب بند عقده ماه و لب | مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک | تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان
مسطر سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن نادیدنش بود نمیز دیگر خلق | که چو جمال یقین که چو خیال گمان
وز بر ایوان ما بارسکی بود خوش | مور وشش اندر حرم غیرت حور الجنان

نسخت انوار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق عقدهٔ او در زبان
سرو قد مشک بوی ماه رخ لاله روی — چنگ زن و باده نوش رقص کن شعر خوان
وز بر آن بزم گاه نوبتی خسروی — همچو قضا کام کار همچو قدر کامران
آتشی کز سر آب سری تیغ او — گرد بر آرد بحکم گاه و بال قران
وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه — کوست تباشیر سعد صورت معنی و جان
خسرو شمشیر شیر باعث لیل و نهار — واسطه اوج حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست — خونی خنجر گذار صفدر رهنکران
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگه طارم برجی حسیس — همچو امل دوربین همچو اجل جانستان
برده بهنگام جنگ در صف مردان زخم — حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان
گشت زبیارکان رفعت او پیش از آنکه — نام خداوند راست جنبش پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرم آب چشم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجه روی زمین — مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین اوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی کرد جهان داستان
کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال — خواجه گیتی گشای صاحب خنجر و نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم — بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار — دست زرافشان او طعنه با دخزان

عرابد راشده لت او پیش کار   پس ازل راشده خامه او ترجمان
تا خبر باشش او در ملکوت او فتاد   سبحه روح الامین نیست مگر کالامان
رای صوابش چنین کز مدد نه فلک   جان خطاه انباد مایده نعمت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب   محو براندیش تو مستحق امتحان
وی بعطای پدر خامه جان بخش تو   تاج ده اردو تیر تخت ده اردوان
بخش تو چون هوا از همه کس راتب   کوشش تو چون قضا همه زده جای نشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب   سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن با زآفت تو کیقباد   هم اثر عدل را رایتو نوشیروان
چون رخ اشک عدوت از شفق مهر شام   کاشته در باغ شام معصفر و زعفران
دشمن تو کی برد با تو برابر بجاه   شیر علم کی بود هم سر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شو   تا آتش دل در و هانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کامزد ایام تو   خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
گرد بسی جست جو در همه عالم ندید   تازه ترا از جود تو چشم اهل میزبان
پای ترا بوسه داد ز انسوی آخر زمان   گشت برای از بلا فتنه آخر زمان
کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام   هست قدیم ملی کینه گرگ و شبان
بحر کف از کرام در همه عالم تو ئی   کامل هر دو از فیض قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما کر سبب بخل این   خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

بدی

روي سخاي تو گشت زرد تر از شبليد
اشک سخن نيز گشت سرخ تر از زعفران

لاجرم از عشق کفت از شفق مدح تو
زاتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غايت مطلوب من خدمت درگاه تست
اي تو در خلق را گشته بروزي ضمان

نيست جهانم بکار نيست در ميمون تو
در بودم في المثل عمر در وجاودان

خاک کدر تو مرا گر نبود دست گير
خاک زدست فنا بر سر اين خاکدان

بکذراد باشدش از تو قبول نگاه
خاقني خوش سخن پيشک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون بود
همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب ناهيد باد بر در تو پرده دار
چشمه خورشيد باد بر سر تو سايه بان

شعله راي تو باد مشعله مهر و ماه
فضله خوان تو باد مايده انس و جان

باد مسلم شده کف بنان ترا
خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان

جاه ترا مدح گوي عقل و زبان خرد
حکم ترا زير دست دولت بخت جوان

دل صيد راي اوست بخون در نکوترست
وان صيد کان اوست بگون سر نکوترست

بر داتب سنگ من من از آن سنگ دربرم
عاشق جواب سنگ ببرد نکوترست

بگوز نبدام لب و زلفش و واي من
کين دو ز بنفشه بشکر نکوترست

در چشم آب بي رخ از شرم خورده
بادام خشک بهتر گل تر نکوترست

خوبي بدش که باز رهاند مرا ز من
آن خوبي بد ز هر چه نکوتر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون　　مهره بدست خانه ششدر نکوتر است
امثال تو برد دل خاقانیت عشق　　نوشش میوه‌ات عشق بنو بر نکوتر است
خاقانیا ز روز ازین شعر شوخ خند　　بر صدر روزگار شاکر نکوتر است
طبعت که کیمیای زر و روزگار از اوست　　شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوتر است
دستور اعظم افسر آزادگان ملک　　کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است
مختار دین نظام ممالک که رای او　　از آسمان قوی تر و اختر نکوتر است
دار عقول مشکل ارواح کشف اوست　　اسرار علم مطلعش از بر نکوتر است
است آفتاب دوله سلجوقیان بعدل　　اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است
ور عهد این خلف دل اسرار این سلف　　بر قبه مسیح مجاور نکوتر است
مختار گوهر آمد اسلاف آفتاب　　از آفتاب زادن گوهر نکوتر است
بر افسرش ملوک نشاندش سپهر از آنکه　　فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است
در خطه کرم لقبش صدر عالم است　　بر مهر ملک صفدر مظفر نکوتر است
شکست پیل او که گرز دبیل چشم　　آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است
محضر کنم که او سفر دین مصطفاست　　عدلش پی گواهی محضر نکوتر است
عدلست بس کلید در هشتمین بهشت　　کو عدل اگر کشاید این در نکوتر است
دین چیست عدل بس بود عدل گو ابنا مکن　　عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است
عدلست و دین دو کانه زیکجا در آمده　　مخلصت زین دو ملک برادر نکوتر است

هرجا که عدل رخت کند عدل دین بنه — کین سایبان طوبی اخضر نکوتر است
هرجا که عدل خیمه زند کوس دین زنان — کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هرگز تف سموم بیابان ظلم چیست — عدلش شفای برکه کوثر نکوتر است
سرسامیست عالم عدلست جیع او — نضح از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کی قباد که خواندی تو در سیر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون پور آت — ز هر دوان کدام مخبر نکوتر است
امروز عدل بر در مختار دان و بس — ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر است
کسری و جعفرست که یک قطره هم نشین — از هفت بحر کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجه زمین و درین هفت آسمان — در سایه تو چارم کشور نکوتر است
شبانه ملک و نبی نامه بردنست — سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
آذین باغ دولت هارون درگهت — ای قصر قیصر نه ز قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه به کلک چو ذوالفقار — نام ملک بصدر تو فرتر نکوتر است
خاقانی که نایب حسان مصطفاست — مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جاندار تو دعای حقت و دعای خلق — کین دو رسرت و لشکر نکوتر است
در ناف عالم دل ما جای مهر تست — جای ملک میان معسکر نکوتر است
از باد گرم نام تو کام سخنوران — چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریم و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معبر نکوتر است

ای صدر ملک صاحب عالم پناه تو
از هر کسی نکوست زجا کر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو پروانه زمن
پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
هرچند خضر پیش سکندر نکوترست

کین جوی آب پیری خضر از مسافرست
عزم مسافران بسفر در نکوترست

دار و پدر و تنم سر و پای دل هوا
تشریف نو سلاح تن و سر نکوترست

از رنگ حلقه کر توفر موده مرا
خانه ز کار خانه آذر نکوترست

بس بس گلاب جود که دریا فشانده
غرقه شدم سفینه معبر نکوترست

رهواری سفینه که پیش کمی عراق
بر صلاح لنگ لنگر نکوترست

سوگند میدهم بجوابت که بس کنی
گرچه عطا و جود مکرر نکوترست

هرچند کان عطای موفا شگرف بود
دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش لطف هوا و ابر
شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر و خورشید سیم ماه
آن زر و سیم بر سر عنبر نکوترست

گر آبروی کردد بحر زین ز روی گل
رختاست مرغزان زر مجمر نکوترست

ساقی کجاست شبه زبان شکر ابر
شکر کیا ز ابر مکدر نکوترست

خوش طبع از عطاء وی رز سرخ زرم
حلوا بجان خوانچه مزعفر نکوترست

پهارم از دل اسپرده مزورست
پهار را نکو که مزور نکوترست

بیمار دل بجز دم مزور نمی رسد　　کو را دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم تبرک این طرف قبله ساختم　　عربی که از یقین مزور نکوترست

راهب که دست داشت بصد نوع بر جهان　　شمع شبش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال قضا ولیک　　قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی بدولت تو امیر سخن منم　　عسکرکش این من بی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب　　کو شرق و غرب نام سخنور نکوترست

این شعر بر بدیهه زمن یادگار دار　　کز نوعروس ناز بزیور نکوترست

در غیبت این قصیده که گفتم بشرف بود　　در حضرت این قصیده دیگر نکوترست

هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست　　لاف عطاردت ز دو پیکر نکوترست

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز　　معمار باغ ملک معمر نکوترست

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل　　ملک زمانه بر تو منور نکوترست

وقال ایضا در مدح موفق الدین عبد الغفار گوید.

ای نایب عیسی از دم جان　　ای زکرده زآتش آبحیوان

ای مهر تو دستگیر تریاق　　وی درد تو پای مرد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ　　در دام تو صید خوارتر جان

جزع تو بغمزه برد جانها　　لعلت تو بوسه داد تاوان

وصلت تو بزیر پر سیمرغ　　پرورده بسایه سلیمان

در عین قبول تو حزد درا — یکرنگ نوده کفر ایمان

از جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان

گر فتنه نباید ت که خیزد — طیره منشین طره بنشان

خاقانی را بگو که عشقت — کاریست برون ز وصل هجران

رایت ور البجه امجد — بی زحمت نامه پیابان

ختم فضلا موفق الدین — مقصود قران صدر اقران

عبد الغفار کاسمانرا — در ساحت قدر اوست جولان

از بخت جوان او کنم یاد — جون دست کشم زپیر دهقان

المطلع الثانی

اکنون که کشاد کل گریبان — وستان و دامن گلستان

بی باده زرفشان نباشم — جون باد شدست عنبرافشان

از شاخ شکوفه ریز گویی — کز دست فلک ستاره باران

رنگ سیهی لاله مانا ک — اندر دل مشتریست کیوان

در پیکر باغ شکل نرکس — چشمیست که ریختست مژکان

بر قامت کل قبای اطلس — زربفت نهاد کرده داما ن

کل باهمه سبزه و بنفشه — جون قوس قزح برنک الوان

وقت طربست روز عشرت — ایام کلست فصل نیسا ن

میان

زین بس من و آستین برزن	خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش	چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دل موفق الدین	کز خط سعادت او عنوان
عبد الغفار کز کمالش	در کتم عدم گریخت نقصان
از جود مراد دولت تو	دشوار زمانه کرد آسان

المطلع الثالث

یعقوب دلم به بیت احزان	یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوان	من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر الف تهی و تنها	چون تیر و قلم عریان
صد رزمه بار فضل بسته	یک مشتریم به پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل	آری ز تنور خواست طوفان
شنجرف نه اشک من ستاند	صورتگر این کبود کیوان
یا رب چه شکسته دل شدستم	از سنگ شکسته نام زران
الحق چه عنایه شد دل من	از شرف نه کوی شروان
کار از سنگ ابترم بفریاد	کاه از خراعورم بافغان
این حجره کشتی است مار سیرت	و آن زیر پرست موش دندان
من خفته چو باغبان سبس این	بنشسته چو گربه در پی آن

هم صورت من نه اند نه این — چون نیستم از صفت چو ایشان

نیت دارند تا قیامت — ایشان ز بهیمه من ز انسان

جز دعوت شب مراجه چاره — هان ای دعوات نیم شبهان

خاقانی امید را مکن قطع — از فضل خدای حال گردان

از دیده روزگار سینه نو — در سایه صدر باش پنهان

برگزیده حق موفق الدین — کز باطل شد سپید دیوان

عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک اوست رضوان

عمان محیط نیل جیحون — جودی همی و قاف ثهلان

هر ست سخا و نزد حلمش — با جدول و خردل اند یکسان

ای کرده جلال تو چو نقد — افکنده کمال تو جویز دان

در گوش زمانه حلقه حکم — بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید دلی و مشتری ز — احمد سیر سپید راحسان

هم بر در مصطفی نکو تر — انس انس و سلوی سلیمان

گر مدحتو دیر تر اد اکرد — سیر ست چو در میان طبقان

یعنی تو محمدی بصفوت — گر چند نه نوحی بر هان

او خاتم انبیاست لیکن — آمد پس از انبیا نگهبان

مقصود طبیعت آدمی تو — از حیوان از نبات ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرقان
اندک علمی بود با خرد — از اول فکرت فراوان
کل با همه حرمتی که دارد — از کعبا از پید بدبتان
بس شاخ که بکھ بجز وا — میوه اش بخورند جز نان
افزا از بس کند در دیک — حلوا از بس آورند بر خوان
انکه صریر خامه تو — زد خنجر شاه را با فسان
ای خواهد دیدار شهی شرق — کز نور قبا و دیده نعمان
یعنی که کند بهای پاش — تا پیت شود میان میدان
از عرش پلنک دولت تو — بر شیر دلان درید خفتان
تو صاحب کار جبریلی — بدگوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان قت از کفر — در نعمت تو نمود کفران
نانش مفرست پیش کز تو — اخوانش کند بجشر جبان
نان تو چو قطره ربیع است — احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — لولو گردد به بحر عمان
با دار بدهان افعی افتد — زهر گردد هلاک حیوان
بیمار دلست وار داز کبر — سرسام خلاف در دخذلان
مشنو ترهات او که بیمار — برگوید هرزه روز بحران

ای دیده عقل و درد و آسا | ای نام زهیبت تو حیران
بی یاری جو نتوهی بکرده | کار چو منی بهرک و سامان
بی امر خدای کف موسی | نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رسیم ترا زیکدل | تو صد سهی بیک قلم دان
از نکته بکرد نوک خامه | موی شکافم تو پسندان
بسپرده شدم بپای اعدا | مسپار مرا بدست ایشان
برهان داری مرا بیک لفظ | از هیچ روز کار برهان
تو خورشیدی من درین عصر | بسیار نظر کنند بویران
گیرم که دل تو بی نیازست | از شاعر و فاضل سخن دان
هم هندوکی بباید آخر | بر درگه تو غلامان دربان
هنگام سخن بگر تیاپسم | نازوی دشمن مسلمان
در من نظری بکن که خورشید | افزوده ببیر و پیر حرمان
آن کوز دهان زند همه سال | نیشکر خاید او بدینسان
تصنیف نهاده من الحق | الحق اوست آن نه پنهان
گفتا ز برای عشق بازی | بسر بد ستند روی پنهان
لیکن جایی که باشد آنجا | از خانه خدا ایش بتیمان
من دادم پاسخ اینت نکته | او جسته خلافم اینت نادان

وین طرفه که موبدی گرفت است | بر یکه و کیش ننگ کیشان
معنی نه و نقش ریش دستان | حکمت نه و اهل دین یونان
اقلیم گرفت در وقاحت | تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی چند | از باده بروت ریش نالان
نه دانش ز لعنت آفریده | از تربیتش جهان پشیمان
در طفلی بود راکع خلد | امروز بسجده گشت خذلان
از مسخرگی گذشت برخاست | پیغمبری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش | بر امت او هزار چندان
سبحان الله این خلل را | چون شست فرو گذشت سبحان
ای در کنف تو عالم امن | از حیف زمان صرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند | او را چه غم از هزار سلطان
آنرا که تو نیک پای مردی | خاقانی را بصدر خاقان
هر کس که نوید این قصیده | در حد عراق تا خراسان
زین پس سخن آورم بخدمت | لیک از پی نام نز پی نان
عید آمد و من مصحف عید | زین نقد بسفته ام بمیزان
دارم و یکی کبوتر آسا | پیش تو بعهده بفرمان
بادی بجهان ز فضل خرم | بادی بهزار عید شادان

رایتو رای مشفقت طارم | خصم تو فزود سفت پنهان

و قال ایضا فی مدح صدر الجهان مخدوم الملک شیخ شیوخ الاسلام
ناصر الدین والدنیا ابراهیم گوید

عشق میفشرد پای بر نمط کبریا | برد بدست تخت هستی ما را از ما
ما و را ستم انتقد بیخودی در خور است | زانکه بگنجد درو هستی ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه او | عقل درین خطه کیست شحنهٔ راه فنا
بر سر این کارگاه کی رسی ای ساده دل | بر در این دار ملک کی شوی ای پیشوا
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار | هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر به بند بار که اندر به بین | جوشن صورة بدر معرکه اینک در آ
از سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب | بدر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی از آنکه | در ره صورة کمی است مردم مردم گیا
اوّل عنلی بکن زین سوی نیل عدم | بس تماشا گذر زان سر مصر بقا
گیرم چون گل نه ساخته خونین لباس | کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که ایستاده اند راه روان ازل | بر سر راه فلک تا محل استوا
مردمی دیده ساز نقل پی صوفیان | دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحاب نا
در کف خضر بین سوختگان جامه پوش | بر شجر لا نگر سوختگان خوش نوا
هر یک از رنگ رای چون فلک ازهاب | هر یک از قرب قدس چون ملک باد شا

خادم

خادم این جمع دان آب ده بیستان ... قبه ازرق شعار چرخ زرین عطا

صاحب دلق عصا چون عمر و چون کلیم ... کهنه ردا زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ زمین را لقب ... پیر مجسم نهاد زرشت بنا کنه لقا

از که عید الست چر از بان در بلی ... پیش در لاله بسته میان در جولا

کرده بهنجام حال حلقه نه چرخ خاک ... داد بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رسته دهر فلک دیده و بشناخته ... رایج این را دغل بازی این را دغا

بهر فریدون راز کرده عصمت علم ... در صف فغفور را از کرده بهمت غزا

با اثر داغ شان هر دم سلطان عشق ... کوید خاقانیا خاک توام مرحبا

دو هنر صدر جوی بر در صدر جهان ... رو بصفت باز کرد در صف اصحاب بیا

جاه براهیم بین کشته براهیم وار ... مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول ... کز مدد علم اوست نصرت جذب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما ... عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد ... بر سر میدان تست دست کشاده هوا

صد لطف انگرد کار و ز لب تو یکسخن ... صد ستم از روزگار از دل تو یک هوا

و ز رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام ... و ز مژه تو نکرد هیچ خدنگ خطا

ای تو ز ما بیخبر ما بتمنای تو ... بس که به بیهوده ام عالم خوف و رجا

کاه بدوزیم چشم از تو چو بیم از رقیب / گر بنظر بنگرم چشم رقیب از ترا

لعل تو طرف رزت از کمر افتاب / وصل تو مهره نه بست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم / بو که بدیوان عشق نامه بر آید مرا

صبح امید منی طاب علیک الصبوح / گرچه بتنهای هجر طال علی البلا

صدر براهیم با مراد سلیمان جلال / خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق تو عالم فتوت فر / برده ز انصاف او فضل بهاران بها

موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم / لیک بکنجم همین در حرم مقتدا

المطلع الثالث

نافه آهو شدست ناف زمین از صبا / عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طاق روانست آب بی عمل امتحان / زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

خاک شکوفه فشان نقره کانند خرد / هر نفسی بال و پر ریخته شان از قفا

دفتر افلاک کرد شنجرف رنگ گل / زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا

بر قد لاله فلک دوخت قبای زرش / خشک نقط داشته بر سر جیبی قبا

دوش نسیم وزید بر در من حلقه زد / گفته کان کیست گفت قاصدیم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف تا / از نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو / گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم عامل که هست	ناصر دین وسیلهٔ مفتخری اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا	با که توانیم کرد نالش ازین بی‌وفا
در سرم افکند چرخ با که سپارم عنان	بر لبم آورد جان با که کند از غم عنا
محنت چون خون گوشت در سرم آمیخته	تا نتوان جان ز تن زد نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت بره زکای ضعیف	گرچه بصورت یکی است روی من و کهربا
گر ز غم صد یکی شرح کنم پیش کوه	آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم تا که بدست آورم	همنفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست در دو چشم منت	هیچ نکو عهد نیست تا شودم توتیا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگو	خستهٔ هر نا حفاظ بستهٔ هر ناپسند
از فلک حادثات سخت شکسته دلم	بستهٔ خشم که هست این خلل از بوالعلا
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است	کاب زبس میخورند بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست	فعل سگ عز چه است قدح خر روستا
خود بحضور یکی بحر نکند بخش	خود بوجود حزبی خلد نیابد وبا
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن	آن چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این در بلا	بانگ کشیده چو سار در پی آن جا بجا
یارب خاقانیت با تک پر جبرئیل	خانه و کاشانه شان با دو شهپر سبا

هم نماید چنین هم بود از فر صدر
در دو را انحفاظ رنج و را انتها

عاز نامے منہ یافته از وی حیات
عیسی دلها ویت داد تن زیرا شفا

کرد و شود قبله شان نیس عجبی نی از آنک
کو بشماخی بناد کعبه دیگر بنا

اشتر نطع اوست قبله کی آسمان
منتظر جمع اوست قبله کهی مصطفا

در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی
تا ابد این کعبه باد قبله محمد ثنا

ای فضلا پروری از شرف نام تو
مدعیا نزا ورید قافیه من قفا

تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم
رود رباب منت رود اهل ریا

بهر خواص ترا مایده خوش مذاق
ساختم از دل ز جان بنکر درده صلا

هست طریق غریب اینک من آورده ام
اهل سخن را سزد گفته من پیشوا

خصم بکرد و بزرق هم پی سخن من از آنک
همدم بلبل نشد بو العجب از کند نا

گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است
مده چو آمد بدست باز بکف کو میا

بر محک رفتم پیش مزن بهر آنکه
روشنده عالم قلب همه د ستها

نقش گر من مبین خاصه و انسته
سر لان بستع از حضران ته ا

نایدت از من بود هیچ غرض جز سخن
نیستم از نقش تو هیچ نفس جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد جان شبستان او
موقف خصم تو باد موضع مرگ فنا

وقال ایضا فی التوحید والحکمت والموعظت فی التجرید والتفرید گوید

درین دام گاه ارچه همدم ندارم … بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من و نیستی هست سری … که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق گر راست خواهی … دل زحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم … سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت … که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنازم بوحدت چنو سرفرازم … که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا گشت رانت در طینت دل … که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز زادیست در راه همت … که پروای موسی و بلعم ندارم
بدمیش کس را بسر بگنده خویش … قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم … دگر جامه حرص معلم ندارم
بگاه ز غرلت خسک شد دل من … شرو گر ز مسکی کسی شم ندارم
دهن خسک و لخته ام لیکن از کس … تمنای جلاب و مرهم ندارم
بنار هر کس نشکرم صبر خوان … یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو امل غفای غره بسازم … پیاد طمع طبع حزم ندارم
مرا با دلهوست خادم اگر چه … سلیمان نه ام مهر خاتم ندارم
بیاده نباشم ز اسباب دانش … که اسباب دنیا فراهم ندارم

هنر در خور معنی که دارم آخر
اگر ساخت در خورد او هم ندارم

از آنم بمانم که زندست نفسم
چو مردار پیشش هیچ ماتم ندارم

گلستان جان از دو هندوست ایمن
ازان دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از جنس این چار ارکان گذشتم
حرب گاه جز هفت طارم ندارم

اگر پر برین پرم جای سکرست
که بند قفص سخت محکم ندارم

برآرم پر و بر پرم کآشیانه
به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم

نه خاقانیم گر همه علم تحویل
ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم

همانا که این رخصت از بهر خدمت
نه درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام کز مدحش الا
صفات براهیم ادهم ندارم

ملک خورد سوگند با همت تو
که در کون جز تو مقدم ندارم

زخصمی که ناقص فتادست دنیا
کمال ترا هیچ مبهم ندارم

گر او هست دجال خلعت بر عیش
ترا کم ز عیسی مریم ندارم

وگر فعل ارقم کند میل چرخم
زمرد جز از بهر ارقم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم
بچشم سعادت درو نم ندارم

اگر چه ز انصاف با دوست دشمن
دم مدح ران هم سر دم ندارم

باقبال تو باپسکی بر نیایم / که طبع هسنرکم ضیم ندارم
اکر تن بحضرت بیارم عجب نه / که زخشی سزاوار ستم ندارم
نخ اناب زمزم بشویم زیرا / که آلوده ام روی زمزم ندارم
دعاهات کفتم بخیرات بذیر / اکرچه دعاهای مقیم ندارم

وقال ایضا فی مدح صدر امام بهاء الدین محمد الخوفی رحمة الله کوید

طفلی و طفیل تست آدم / خوردی و زبون تست عالم
پرورده چرخ تست موسی / آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو کرفت رنک ماتم
از عارض روی زلف داری / طاوس بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت / طوبی است در آتش و جهنم
او بخت آفتاب را دوش / از سلهای جعد پر خم
زیرا که کند مسلم آنجا / خورشید نمی شود مسلم
خاقانی خاک درکهی تست / او را چه محل که آسمان هم
چون خاک شود بطبع جرعه / چون رطل طرب کشی دمادم
هرچند جهان کرفت طبعش / در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد / مقصود نظام عقد آدم

المطلع الثانی

با آنک بوی مانی از غم — موی ز جفا نیکنی کم
دندان نکنی سپید تا لب — از تب نکنم کبود هر دم
کز گریه غم کپان ندارم — زان نیست که هست از تو خرم
دانی ز چه سنگ روید ایراک — بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم — بالای سپر آمدست از خم
خاقانی [illegible]ا به نیش مژکان — بس کز رگ جان کره کشادم
در خاطر او ز آتش و آب — عشق تو کشنده دمادم
زان آتش و آب رست سردی — کر فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام واکمل — مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنه شش جهان عالم — وز چار دری هفت طارم
ای جنت را انس تو کوثر — ای کعبه قدس را تو زمزم
ببریده ناف تست خرچنگ — عشرت که دهان تو ضیغم
هم خانه شوی به مهد عیسی — رجعت کنی از اشارت جم
وز بوته خاک سازی اکسیر — آتش ز اثیر آسمان خم
که باده کنی زماه که تاج — که زنگ دهی بخاک و کوشم
از نعت تست بر تن دهر — بر نقطه زر سیاه ملحم

وز آمدن تو هست گیتی ... افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح ... برق شام سوخته جم
خاقانی زاتو بی امروز ... روزی ده و راز دار محرم
تاب و تب داده بر بین بطا ... کاندر دل آتشیت بد غم
از خوارزم از صدا این بت ... ور جیحون ساز ساز نو هم
جان داروی ادبار یعنی ... خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او همی دو ... در گرد عنان او همی جم
تا خورشید پیاده پیند ... خورشید دگر فرا از ادهم
نهار عجم بهای دین انک ... منشور جلال تست ارقم
با جوش ضمیر حیش لطفش ... مدهشد زمن عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تریاک ... چون چشم گوزن کام ارقم
به زاد میت دادمی نام ... لیک از دم اوش کرم
در نامه نکه مکن که فرقت ... ارزاده عوف پور ملجم
بی قوت ده انامل نیت ... هفت عزمت بود کرم
بی یاری زال سر در عشق ... بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو پرده ... از دیده اخر الزمانم
لفظی تو از عقول تکحیل ... رمزی ز تو وز فحول یکدم

مولایتو ثابت این مره		شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو وا خورد		گفت ای پدر قدم تقدم
رایتو باسمان ندا کرد		کا طفل معالمت از تعلم
دادست خرد بهای قدرت		نه گلشن هشت باغ درهم
انصاف بده که نیست ارزان		یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست		کس رحم نکرد بر طرازم
درو صفتو کی رسم بخاطر		بر عرش که بر شود مسلم
جمعتو شناسد آب شرم		دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بس است امروز		آن طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار محبوس		بستت مرا قضای مبرم
در قالب آدم وا امیدم		ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه		این عقد جواهری منظم
جون بحر میان جانبین بود		کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش میگفت		وصفتو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی		فارغ شو و خاف قد فیه الم
ای داعی حضرت تو ایام		گرچه نکنم دعای مقسم
گویم که جهار اساس عمرت		جون سبع شداد بار محکم

کارتو

کار تو تمام باد چون بانگ　　نقصان رسدش اذا تم

وقال ایضا فی مدح صدر الاجل اعظم اقضی القضات احمد شاه گوید

دام زده حسن تو شد آسمان　　تا مرز عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل　　غاشیه دار لب تو گشته جان
زلف تو شیطان ملایک فریب　　روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید　　فتنه تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از آه چشم　　گرد حرم گاه دل از ارغوان
سلسلهای فلک است آن دو زلف　　تا نکنی قصد سر شاهان و مهان
زانکه جهان کرد دگر ره خراب　　گر ببری سلسله از آسمان
حلقه گر کم شود از زلف تو　　خاتم جم خواه بتاب و از آن
در لب تو هست نه کوثر اثر　　در دل خاقانی آتش نشان
حمله اختر چو زان پیش نمود　　قدوه او گوهر دریا بنان
حرز امم آنکه امام احمد شاه　　قاضی شه‌پرور سلطان نشان

المطلع الثانی

از همه عالم شده ام برکران　　بسته ز سودای تو جان و جهان
از تب هجران تو ناخن کبود　　پیش تو انگشت زنان الامان
جان نه چون سایه تو زنده ام　　با تو صد ساله ره اندر میان

آن نه زگریاست که جستم بقصد | هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند | دیده نثار آرد بهر زبان
وصلتو بی هجران بی دیدنی | گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر | سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شدست آفتاب | زان که مرا دیده شد الماس افشان
دود دلم گر بفلک بر شود | هفت فلک هشت شود در زمان
جمع کهی غم دل خاقانیست | زانکه کشش مانده در کاروان
این رمقش گر زمقی مانده هست | از ظل خورشید سپر آستان
مشتری عصمت خورشید دین | صدر ازل آینه قهرمان
نایب سلطان هدی احمد شاه | گوست در اقلیم کرم کامران

المطلع الثالث

شاعر ساحر منم اندر جهان | در سخن از معجز صاحبقران
از شجر من شعرا میوه چین | وز صحف من فضلا درس خوان
از حد لفظ کهرباش من | در خوی خونین شده دریا و کان
لفظ دری یافته در شان نظم | ساخته دیباچه کون و مکان
از بنه قحط درین تنگ سال | نزل نفکنده و بنهاده خوان
گو رشود دست بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان

اصل زبان را زبان حرز و — ازملکوت و ملک ترجمان
وحدت من داور دولت خبر — عزلت من کشته بغزت ضمان
پرده ازان سوی عدم رخت بخت — مانده ازین سوی جهان خانمان
گر کلهم بخشی و سر بر پای — زین نشوم غمگین زان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا — چون ازین سر سبک جان گران
گوهر پنهانه ولاف بصر — جوهر گویانه ولاف بیان
قالب جان سیح این از صفت — هیزم نار سقر آن از روان
این چو مگس خو بخورد ستار دکان — آن چو خور و سر زده باطیلسان
عقل گریزان ز همه کز حروش — نیک گریزد دل شیر ژیان
شه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ — آتشخواران هوا و هوان
پت فرو مانده منزل ز حق — قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارة چو سموم تموز — سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و منحول بیت — سخت مباهات شود این دوان
هست عیان تا چه سواری کند — طفل بیکچوب دو تا ریسمان
خاطر خاقانی مریم یکی است — وین جلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است — عیسی گرو زه که امتحان
نشره من مدح امام است بس — تا نرسد زاهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم اجم شاد … کرشرفش دهر فرف شاجوان
حشمت او مالک رق رقاب … عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده کمین گاه کین … دانش او یافت گذرگاه کان
مت تباید خصال او زمرد … قاضی ازان کشت بر اسلیمان
است جنبت کش او نفس کل … عالم از امنی روشش در عنان
کف تو عالم جود افرین … جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را … نیست به از خاطر تو میزبان
کنکرهٔ قلعه اسلام را … نیست از خامهٔ تو دیدبان
از پی کین توختن خصم تو … آب زره دارد آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت … پیر ملک نطق ستاره فشان
ماد حیام کاه سخن بی نظیر … در طلب نامه نه در بهرمان
طبع نه بینی ببر طبع من … پیل که پسند ببر نردبان
مند قضی و الله جف القلم … اصحت فی وصفک رطب اللسان
زین متخلخل سخنانم مست … زین مشاعر لقبانم مدان
والم واند حز و پاک تو … موج محیط از بزی ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم … کلک بیان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو … شورستان دلمن بوستان

بی

بس که بزرگان جهان زاده اند / چو سر ابنا اشرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم / سوی مگس وحی کند عیب دان
حق بتان تاج نبوت دهد / ور نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد ز لطف / پادشه دام و دد انس و جان
اندر سید سوی کبران رسد / نامه پیران برید و روان
نو زمه از خار کند سرخ گل / قرض خور از خاک کند بهرمان
ابر که پاشد پرهیزگاه / باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمت این همه / این همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ / وز تو هدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات بد / اسپ سعادات زیر کان
محتمل فرقد تو فرقدان / متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدان
فتنه ز تو خفته بخواب غرور / دولت بیدار ترا پاسبان

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش / بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش
صدری پسخی لازم افعال گر سخاست / این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
تا رون صدر را دست فلک زانکه اجمتش / هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش

شوهی شب چو کاسه توری نماید م
اعنی سکت کو هر حلقه در سنجاش

شمس فلک زسیم اوا الشمس مرکز نجت
در ظل شمس بین که شود چاکر سنجاش

والشمس خوان که داد قسم ها د زیور ش
گر بست بهر رونقی زیور سنجاش

تا شمس را سب ریاست دو اسپه راند
یکذره نیست شمس فلک از اختر سنجاش

مت از سنجاش عید چنان اختران هند
از کوزه سپهر ز کوه سر سنجاش

این پیرزن زدانه دل میند سپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سنجاش

رضوان خضر و ملک مالک رقاب اوست
کار بهشت عدن شد از کوهر سنجاش

پیش رئیس عالم عادل شود طراز
هر حله را که بافته در ششتر سنجاش

تا زار خلق خلق وو دستش ز قبله هست
بحرین دو قله نیست برین اختر سنجاش

اینک به مین بحیرت از جنس فطرت است
از موج ریز بحر نیم آذر سنجاش

شگفت اگر بحیرت ازین جنس بعد ازین
آرد صدف ز بهر کرو پرور سنجاش

گویی که فتح باب نخست آفرینش اوست
بهر نظام کل جهان جوهر سنجاش

زان ده بنان که هست جهان بد وو د هند
هفت اختر ند نه فلک اختر سنجاش

این هفت نقطه یک کفش اند از خط رقم
وآن نه صحیفه یک ورق از دفتر سنجاش

خط کفش بصورت جویست جوی نیست
بحریست لیک موجزن از کوهر سنجاش

دست سنجاش بین شده صورت کرامید
با دست همت آمد صورت کر سنجاش

جوزا صفت دو کانه هزار آفتاب زاد
هر که که رفت همت او در بر سنجاش

کلکه

گلگونه رخ امل از خون کنند و بس / گر خلق نخل بخت سر و خنجر سخاش
هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفریست / پس معن چون جود کنیم جعفر سخاش
سرچشمه کرم شد و سد نیاز کرد / پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
ابرار حیا بخنده برون برد برق وار / کو زو قفای ابر بدست تر سخاش
عرش همه شکنجه کند کعبه کوه را / تا گنج زر فشان دهد اندر خور سخاش
مردم هزار عطسه مشکین زد از بری / مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان راست سایبان / بر هفت بیضه ازمی از یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبد بش سران / گر نسیم و زر شدست جهان عبد سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب رو / از منظری پسند مسطر سخاش
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی / شب پرده کشاد رگ از نشتر سخاش
بس حال کسر یافته کو گاه رفع ملک / سازد نصیب کان ز ده اندر بر سخاش
او شیر بیشه نستان دو ابست لاجرم / بر ده تب نیاز ز نیشگر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان و مملکت / کس نخ نو به نا زده چون نحر سخاش
بگذر ز استعارت آنجا که راست است / از من کند نظر خراسان خور سخاش
محمود بن علی است چو محمود چون علی / من هم ایا ز جود شص هم قنبر سخاش
یعسوب ملتست علی وار زانکه سوخت / ز نبور خانه زر و سیم آذر سخاش
چون در زمانه آب و کرم هیچ جا نماند / جای تیمم است بخاک در سخاش

لی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست   سیراب چه که غرقه تن از ذوق سحابش
از خار خشک خاطرم آرد تر اکمس   یادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش
از ابنوس روز و شبم زان کند دوا   تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
چشم چو ماه قعده شب زنک زان کشید   تا خوانم آفتاب جبینت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام   تا می برم سپاس سجود از در سخاش
باران آفتاب کنم نز کلیم مصر   گر منع تر هواست مرا کشور سخاش
دل گر تحفه وار امید ست نزد اوست   تا چون شود محفه نا زا اشتر سخاش
پایی دلم برون شد از خط مهر او   نه مهره امید من از ششدر سخاش
گر داشت یک مهم بعزیزی چو روز عید   شد چون هلال شهر ز من پیکر سخاش
گر کعبه نام آب بجز دو تشنه داد   مشهورتر ز دجله شد ابش خور سخاش
در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت   نه ماه زنده نام شد از منحر سخاش
امروز مشتری زد نثار زمانه اوست   صد کعبه حاتمند کنون منبر سخاش
خوش تعظیم از خوشی مراعات او بلی   هست این کلاب من ز کل بستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد   ماند هزار سال دگر مجمر سخاش
گستردم این نثار محبت نه از طمع   تا دادندم محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ   کردم نثار بار که انور سخاش
او را بیت باغ چو دم اباغ چار رکن   نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش

ز مهر و دوات همت من بکر لاجرم   بکری همیشه شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار   تا نار دیده ام ز شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم   از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک دادمش از نسبت ضمیر   گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

وقال ایضا ملک الکتاب رشید الدین وطواط این قصیده گفته بود
در مدح افضل الدین امام خاقانی که مطلعش اینست.

ای سپهر قدر را خورشید و ماه   وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل   فیلسوف دین فزای کفر کاه

این قصیده غرا در جواب آن قصیده می فرماید.

مرا بساحت گیتی نماند بوی وفا   که هیچ انس نیاید ز هیچ جنس مرا
فسرده کان همه رم چگونه برسازم   فسرده کان کجا و دم هنجار کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است   ولیک نتوان یافت لذت خرما
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش   صدای کوس الهی به پنج نوبت لا
مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست   که کس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد   بمژه مردمک چشم بخشمش عمدا
اگر مرا ز ندای ارجعی رسید امروز   وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا
بگوش هوش من اندر خطاب اهل بهشت   نصیب نفس من آید نوید ملک بقا

خروش شهپر جبرئیل صور اسرافیل
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
نوای سار بدوساز بربط و مزمار
صفیر صلصل لحن و چکاوک ساری
نوازش لب خاقان بشعر خاقانی
مرا ازین همه اصوات زان خوشی بر شد
چنانکه دوشم بی زحمت گبوتر و پیک
درست گویی صدر زمان سلیمان بود
از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
بهار عام جهان را باعتدال مزاج
سزد که عید کنم ور جهان نوروز شمید
و اگر بگوهر پسیدی روایتی سخنش
ز نقش خامهٔ آن صدر نقش نامهٔ او
ز نظم و نثرش پروین نعش چنبر او
عبارتش همه چون اهاب طرفه تران
عزیز نوسبجه رضوان و زیور حورا
طراوت نغمات زنور کله آوا
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
طریق کاسه گرو کار ارغنون و ستا
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
گذارش دم قمری چرده عنقا
که از دیار عزیزی رسد پیام وفا
رسید نامهٔ صدر زمان بدست صبا
صبا چو هدهد محنت سرای من چو صبا
دو نوبهار کز آن عقل یافت طبع نوا
همی سرایم یا ربنا الملا سپهلا
بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
که نظم نثرش عیدی مؤیدست مرا
زهی رشید چو آب آمدی بجای صدا
بیاض صبح سواد و دل مراست ضیا
همه نماید پروین و نعش در یک جا
که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش بدگوار ساخت | جوارشی ز بخت مفرحی ز ثنا
معاجینش همه یاقوت و زر بود یعنی | مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
زبون تر از مه سی روزه ام بهی سوزن | مرا بطنز چه خورشید خواند آن جوزا
بصد در منه ز آب دقیقه تیغ ترم | بسخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا
طویله سخنش بی ویک جواهر داشت | ستادمش بهای هزار یک آسما
بسال عمرم از دست رنج بخریدم | شتش دگر داشتش وز کون بوده بها
مگر که جانم ازین خشکسال حرف زبان | گریخت در کنف او بوجه استسقا
که او به رنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خامی سخن مکر | که سوخته شدم از مرگ قد ذوقه الحکما
شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم | که در میانه خارا کنی ز دست رها
فروغ فکر صفای ضمیر از غم بود | چو غم ببرد ببرد آن هم فروغ صفا
جهان بخیره کشتی بر کسی کشیده کمان | که برکشیده حق بود نز کشیده ما
ازین قصیده مزد ار ساحری کن ذاکه | بقای نام تو است این قصیده غرا
بهر کسی ز من این دولت و ثنا برسید | خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا
اگر خری دم این معجزه زند که مر است | دمش به سنگ که خرگنگ بهتر از گویا
کمان کرده کبران ندارد آن مهره | که جای مرغ خلیل اندر آذر و زهرا
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند | جواب بدهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی نه بحکمان حکیم … دهد جواب که این است آخر و فیها
محققان پی سخن زین درخت میوه برند … اگر شوند پر از سرور خشک دانا
دعای خالص من بس بود که مرا … که به زیاد توام نیست میتوای دعا

قال امام مجدالدین خلیل این سه قطعه در مدح افضل الدین خاقانی گفته بود

افضل الدین امام خاقانی … آنکه تاج ممالک سخن اوست
باتفاق ائمه و علمای … در زمانه فذلک سخن اوست

قطعه ثانیه

مجد ای که باعث جان است … مفتی نسل و انسی جان است
که امیر امام خاقانی … مفخر صد هزار خاقان است
من بگویم که طبع روشن او … همدم طبع آب حیوان است
کاب حیوان زبهر خدمت او … بنده خاک پاک شروان است

قطعه ثالث

بر خلق و جهان تفاخر ام … خاقانی را مسلم آمد
انجمله صد هزار فرزند … فرزند نجیب آدم آمد

وقال ایضا در مدح الطایفه علمای ماضی فرماید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند … دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سپر کوی مغان … دانه دل رایگان خواهم فشاند

الحمد

اشک در رقص است ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده‌ای بالای گیتی خاک پای — جرعه‌های این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آگنده اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
کینه گر زندکی برد و ختم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زر کز خاک بیزی یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک — ناوک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری — بر حمام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس از ناطقه — بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این سه گنج نعتی از قصه دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجاد کان کاینات — بر مراد کن فکان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین جلیل — در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز نقط او بر چید شمع — همبر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او ز دیده طبع — هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم یکی دست من فر بدید — کانچ دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان بر رای اوست | روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر حصن کردم بران عمر الردا | هم ردا بر طیلسان خواهم فشاند
در ملک باشم بران عیسی نفس | سبحه پروین نشان خواهم فشاند

گرچه در حلق همای کین افکنی / چون کند امتحان خواهم فشاند
ور چه بر پر تیر گردون بشکنم / چون خدنگ از کمان خواهم فشاند
در حضورش لآلی ارم بر زبان / نه لآلی بر زبان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش اساس تیغ / بر سر خاک سوان خواهم فشاند
پیش نطقش کتاب ارم در دهان / خاک تو پیر دمان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نر خواهم شکست / وز برون آشیان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم شکست / بر سر صاحبقران خواهم فشاند
بر خط دستش که هندو چین در دوست / نقد گنج شایگان خواهم فشاند
چون هندو چین او دو پیستم رسد / دست بر حیبال خان خواهم فشاند
بر سه تستر نعتش که خواندم یکبیک / هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خلد / من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون ازان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد جان چون جاودان عمرش که من / جان بر وهم جاودان خواهم فشاند

وقال ایضا امام مطلق نجم الدین حجت الاسلام ابو الفضایل احمد سپیم کرد در مدح افضل الدین خاقانی این قصیده گفته که چند بیت ازو نوشته شده مطلعش اینست

گرچه کانی خرد مراد آنی / عاجزم در ثنا خاقانی

صورت روح پاک می بینم   متدرع شخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن   شارح رمزهای دوجهانی

وقال ایضا این قصیده افضل الدین امام خاقانی در جواب احمد سیم‌گر نوشته فرستاده

الامان ای دل که وحشت زحمت آرد الامان   برگران شو زین مغیلان گاه غولان برگران

جان یوسف‌زاد را کازاد کردهست ای   وارهان زین چارمیخ هفت زندان وارهان

برگذر زین سرنشیب ظلمت اکنه روشنی   درگذر زین خشکسال آفت اکنه گلستان

ابلق کار آسمان کمتر چراگاه دل است   چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان

تا نگارستان نخوانی طارم ایام را   گر برونش زرنگارست از درونش خاکدان

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او   نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان

روز و شب جانسوز تو وانکه تو از ناپختگی   روز چون نیلوفری چالاک شب چون زعفران

تا کی این روز و شب چندان مغاک تیرگی   آن درخت آبنوس این صورت هندوستان

از نسیم انس بی بهره است سروستان دل   وز ترنج عافیت خالیست نخلستان جان

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند   سکهٔ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست   بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

زود بینی چون بنات نعش کشتی سرنگون   تا روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان

با اهل همراه وحدت کی شوی خود چون بود   مرد چوبین است با بهرام هم چوبین میان

در بند آمال را چون شاه غزلت ران کیتا ... جان بهائی نعل دا در پای اسپ افشان
بی نیازی را که هم دل تنت بینی هم جگر ... شرب غزلت هم تبا شربت ده و هم نان ده
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از انکه ... نسر طایر را کمین بینی چو دل بنهاد خوان
از زمان کز در در آمد افتاب دل ترا ... گر توانی سایه خود را برون بر در نشان
چون تو مدرسیتی را بر گریبان بسته ... هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چشمه خورشید وانکه زحمت مشاطکی ... مرکب جمشید وانکه جایفت برگستوان
در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز ... کودکی کن دم مزن چون مهرداری بر زبان
نیست اندر کوره مردم خواصی مرد می ... بر ولی شیطان جهدان حرف کرمنا بخوان
خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس ... زحمتی کز خلق بینی مرکب دجال دان
شش جهت را جوج بگرفت ای سکندر الغیاث ... هفت کشور دیو بندی ای سلیمان الامان
تخت نرد باکبازان در عدم گسترده اند ... گر سر شش داری باند از ای بساط ما بیان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود ... سگ گزیده کی تواند ساخت در ابروی آن
مردم همدم انکه اندوزد که آید در عدم ... موم آتش انکه افروزد که باید ریسمان
تا بنا اصلان نکوئی سر وحدت بین و بین ... تا زنا جنبان نجوئی برگ سلوت ها و نان
عیسی از گفتار زنا اهلی بر آمد از فلک ... آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان
چند چون هدهد نهد بینی از پر عقاب ... تو براهی رهنمای ملک یک یک رایگان
این گره باد زانزینان سازکاری کم طلب ... کاتشی بالای سر دارند آبی زیر دان

تا جدا ای آزین ازان بر سر نشینی چون الف / چون بدیوستی بیابان اوفتی هم در زمان
عقل چون گربه پسری در تو همی باید ببر / تا بهر در رشته جانت چون موش این و آن
گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات / پس ترا از خاصه هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار / چار بالشهای چار ارکان بدو نان بازمان
چند بر کوساله زرین شوی صورت پرست / چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان
ناقه همت براه فاقه ران تا گرددت / توشه خوشه چرخ منزل گاه راه کهکشان
من زهی گر همچو درویشان همیزی زانکه هست / جبرئیل اجراکش این قوم رضوان میزبان
جان مده در عشق زر و زر که ندهد هیچ طفل / لعبت چشم از برای لعبتی این استخوان
اولین برج از حمل صفرست چون تو بهر فقر / اولین پایه گرفتی صفر بسته خانمان
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست / کو مکن دیوان میکائیل را روزی ضمان
خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز / گر چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو بای در دست تگین / آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج و تخت / پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان
نی صفی الملک را اینی صفایی در جبین / نی رضی الحضره را اینی رضایی در جنان
گر ز رنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست / تا بتش مهر از بانگ سگ کجا خیزد زیان
چون تو بیگر گمی بدل کر رنگ رنگ آید لباس / چه عجب چون عیسی دل بر درت دار دکان
گر چه رنگین کسوتی صاحب هنر هستی به عقل / کلک رنگین جامه هم صاحب بزیرست از زدان

چون کتاب الله ببخ و زردی باید نگاشت
گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید پیکان

نی کم از صورت زنبور منقش در هنر
نه کم از زاغ است طاوس سپی در امتحان

باش چون عشاق چو گل در جوانی پیر دل
چند ازین زهاد چون سرو در پیری جوان

بر گذر از صحبت این زاهدان راه جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون ثور از نار نخوت هرزه خوار تیره دم
چون قطیر از روی فطرت بدگوار جان گران

اربعین خمسین شان را اند نصاری دان مرد
طیلسان شان را ز زنار مجوسی دان نشان

نیست اندر جامه ازرق حفاظ مردمی
چرخ ازرق پوش را بین عمر کاه جانستان

چند نالی چند زین محنت سرای زاد بود
گز برای رای تو شروان نگردد حیزوان

بچه بازی برد بر ساعد شاهان نشین
هر کس خواران قولنجی رها کن آشیان

ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این نزیر تیشه دارد آن بزیر دیگدان

ای تو بر گهواره وحشت چو طفلان پای بند
عمر تو گهواره جان و حوادث دایگان

شیر مردی خوی شیر خوردن او پاک کن
تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت امید شکست اندیشه نیست
مومیایی هست مدح صاحب و صاحبقران

حجت الاسلام نجم الدین که گردون بر درش
چون زمین بوسه نگارد عبده بر آستان

جاه او در یکدو ساعت بر سه آمد چار طبع
پنج نوبت میزند در شش سوی کون و مکان

نایب بدعت شکست اقبال احمد سیم کم
سکه نقش است بز زر دادن نیارد در جهان

ای وصی ادم کارم ز گردون نا تمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری حق / هم شرف زین دارد اکنس لم یلد خوان ای جوان

بیضه بشکن مرغ لم کن تا بوی طاوس نر / بیضه پروردن بکنجشکان گذارد ماکیان

کین ثنا بجهای فکرت اکه پس از دریا / وین معانیهای بکر تو ترا بس خانمان

چون خود و چون من نه بینی هیچکس در شعر شرع / قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند ایشان که خصمان منند / آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

جان کنند از رشک از خاری تا بگرد من رسند / کی رسد سیر الشواهی فی بجنب ساربان

صد هزاران دوست از شخصی بهایم برکشند / تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست / چون من از بسطام باشم آن گروه دامغان

نان گرامی تا که حق با این دروگر زاده کرد / می کشند از کیسه چون نمرود بر گرد دکان

می شکستم زین خران گرچه درست از زر بید / خوانده مع عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از رشک از خاری تا بگرد من رسند / کی رسد شیر السوالی در بجنب ساربان

کسی که از پس احمد رسد ابدی مرسل / بزرگوار همیر امام خاقانی است

رسول شروان چون خوانی ان بزرگی را / که در جهان سخن ملک ادسلیمانی است

رسول را زبین ره اهزار گونه قسم / بجان پاک عزیزان آن رسول شروانی است

کنج فضایل افضل شادی شناسمش / کر علم مطلق آید دوران شناسمش

اشاد

استاد حکمت من شاگرد حکم دین
گر چند فن افلاطن یونان شناسمش

چون عقل جان عزیز غریب است لاجرم
جان دار عقل و عاقله جان شناسمش

قدرش غر اقبال چه شناسد دم سخن
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

این زر سرخ را که بیابی محک شناخت
بد شاه محک خلف کان شناسمش

با آنکه مور حوصله دیو و کوه هم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خوانده‌ام بعجزه سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

از هشت افضل استاد نیست نزد من
جز زکه هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست فضل
پیر من است طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
زان قطعه کرشمه حیوان شناسمش

در خط وجو نقطه اعراب بنگرم
خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر حرف او چو دایره جزم بنگرم
در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

تا آبنوس روز و شب آمد دوات را
من روز و شب جهان سخن زان شناسمش

تا دیدم آن دوات پر از تیغ کلک فضل
زراد کاه رستم دستان شناسمش

کمتر تراشش قلم او عطارد است
زشت آید از عطارد کیهان شناسمش

نجم زحل سواد دوات شن نجم چنانک
چرخ سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آوردی برم
کاکیر گنج خسرو ایران شناسمش

بر عیش بد گوارم اگر کاشکر دهند
شعرش جوارش است که به زان شناسمش

تفاح جان کاشکر عقل شعر اوست — کین وو بساده همت شاهان شناسمش
خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل — قطران ببین که قطرهٔ باران شناسمش
گرچه کثف جو بسته بود سبز کوزشت — حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل — قدرت آفرینش احسان شناسمش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه است — او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

وقال ایضا این قصیده در مدح قبلهٔ معظم و مکرم والد یا پسم شیخ علی نجار رحمت الله علیه می گوید

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سان او — قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او
پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی شد لبش طرهٔ تر عارضش — بر نمک و طره بین دل شده مهمان او
رنگ به سبزی زند چهرهٔ او را اگر — سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او
گرچه ز مهی که نیست نیست دلش آن من — مهرسان مهرسان هستی من زان او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک — کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر — اندم ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم — آتش من مگر زد بر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست پر از چشم در — هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا — یار عزیز است صعب جان تو و جان او

دی پدر من بوهم دایره ای برکشید / دید دران دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل پر صناعت علی / کز ید بیضا گذشت دست عملران او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی / کاب خور جان ماست چشمه حیوان او

المطلع الثانی

عشق شهین گوهریست گوهر دل کان او / دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصکی دست راست بر در وحدة دولت / نیک بدست که چیست داغ کهی ران او
تا نکنی رنگ خود آینه دل که عشق / هست بیازار عیب آینه گردان او
عقل جگر تفته ایست همت خشک آخرست / جرعه خور جام دل ذوله کشتی خوان او
از خط هستی نخست نقطه دل زاد بس / لیک نه در دایره نقطه پنهان او
دل برصدگاه دهر پیش بها گوهرست / دخل بد عشران فیض ازل کان او
دهر دل این ماست از رصد دهر زانکه / کمتر پروانه ایست دهر ز دیوان او
لیک زهم رصد در گلش آلوده اند / نار گل اید برون ساحت رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود / دهر لگد کوب گشت از تک جولان او
پلست ازین آب و خاک زآب هوا نیست دل / کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حلقه دل شاخ شاخ / هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او
یوسفی آورده در بن زندان بس / قفل برافکنده نان بر در زندان او
حور وشی را چو مور زیر لگد کشته / بس پر طاوس را کرد مگس ران او

گوشش نبود شاه دل اسپ کلین زیر ران	رخش برای زر منظر ران او
دل که کنون پند قیمت باش که فرزین بود	جو که بپایان رسد هفت بپایان او
تنمه ارشه دل حاصل خاقانی است	کز سر آن چشمه خاست جنبش ایمان او
عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا	کار نه خر دست خیز چاره بساز آن او

المطلع الثالث

لشکر غم را گشاد آمد دوران او	ابلق روز و شبست نامزد ران او
هر که بر آن لشکرش نعل در آتش فتاد	لعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل بنگری آن اسپ را	آتش کافته در آب بشنوی افغان او
اول جنس جهان کلبن آدم شکفت	میوه غم بود و بس نو بر بستان او
آخر مجلس که دهر میکده غم کشاد	دور زمان در گرفت ساقی دوران او
بر عصا ز دست غم گشتن ما را بس است	این همه بر پای جست بلبله گردان او
آمد باران غم کو ل علامت به برد	بر سر کمنیت خاک تا کی باران او
پنجره عنکبوت نیت چنان استوار	کز احد و بوقبیس یا بد غضبان او
آتش غم سیل را دود بر آرد چنانک	حیدره پشه زد صورت افغان او
ناف تو بر غم زند غنچه خاقانیا	کانکه جهان زاشناخت عمکده بر جان او
سهر و هنر چون توی دست فشانی ببر	دست ثنا و امداد ایسح زد امان او
والی عزلت توپی اینک طغرای ظفر	مشرف وحدة تو باش اینک دیوان او

حافظ

حافظ دین بوالحسن بحر بکارم علی   کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

مطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او   بی نمک و تعبیه است و نمک خوان او

بر سر با بنارد دهر نقد جفا میرود   رشتهٔ او بکری رشتهٔ خذلان او

دهر حوبی تست خاک بر سر سالار او   وه چو ترا اینت یاد در کف دهقان او

خیز درین شیر کشک نقب زد از دود دل   در شکن از راه صبح شفق شبستان او

کوهر خود را بدزد از بن صندوق او   یوسف خود را بر آر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلک جهان خود نماند   پای خرد در گذار از سر بستان او

مادر گیتی و فا پیش نزاید که باز   هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمده آتش کن زیر او   خر چو گرا فتاده هست کز کن بالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی   صورة عمر و رنویس هم ز دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست   گر چه ز بس میرود طالع سرطان او

کوزه فضا د کشت سینه او بهر آنکه   موضع هر مرغ بر پر سرسان او

کز دل او رخنه کرد زلزله حادثات   شیخ مرمت گرست بر در میدان او

صانع زرین عمل مهتر عالی شرف   در ید بیضا رسید دست گمران او

یوسف نجار کیست نوح در دکر که بود   تا زنهر دم زنند بر در دکان او

نوح نه بس علم داشت کر بدر من بدنی   قطره بستی زعلم بر سر طوفان او

نعل پی اسپ اوست کز عمل اوست دست
آن ده دو خرکسته بر لب کیوان او

غارت بحر آمدست غارت جودش چنانکه
آفت مینه شدست نیشهٔ ایران او

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق خر کم
هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس نهاد کلبهٔ میمون اوست
نقش فلک تختها قطب کلید آن او

زنده مرغ زند جون سودش نه آنکه
چرخ کند ساعتی از رطل افشان او

در حق کس اره وار نیست دو رویی دو سر
بطن وا عیب پوش بخش فراوان او

معلس دریا دلست ای دانا ضمیر
مایه صد اولیاست ذرهٔ ایمان او

اوست طغان شاه من مادرم اکنون اوست
من برضای تمام سنقر دکان او

گر بودش رای آنکه اره کشتی او شوم
رای همه رای اوست فرمان فرمان او

اینت مبارک سحاب کز صدف زاد کی
گوهر از وجود من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس
تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار می مزم انگشت من
تا سر انگشت یافت من نمکدان او

ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج
ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر گرهی خصمش انداز سر کین چه باک
گو خلف آدم است ایشان شیطان او

جوقی ازین زرد گوش کاه غضب سنج خشم
هر یک طاغی دیو رهبر طغیان او

بت خیالش که هست تمیز من مرا عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از نیز سر سام او
این همه ماخولیاست صورت بحران او

فاهم

خاصه سگ دامغان وانده دام مغان | درد کرنای من طبع خروشان او
کر جگرش خسته شد از فزع این کره | لقب محمد بس است نسخه دیوان او
دل بدر کبریایت شحنه کارش که او | خاک در مصطفاست نایب حسان او
قابله کاف نون طی بیین که هست | عاقله کاف نون طفل دبستان او
گیسو حواشناس بر حجم منجوق او | عطسه آدم شمر شبهه یکران او
دوش ملایک نخت غاشیه حکم او | گوش خلایق ببفت حلقه فرمان او
هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم | نام من از خوان او جامکی جان او
عقل درختاست پیر منظر آن کرده | خواهی تختش کند خواهی دکان او
باد دعاهای خیر در پی او با دعا | اول او یاد نیست آمین یاران او
کر عقب نیخ فرض اوست دعاخوان من | یارب کاروان قدس باد دعاخوان او
کز قضای ازل عید عمر در گذشت | تا بابد کذراد نوبت غضبان او

وقال ایضا در مدح عظیم الملک رفیع الشان استاذ خورشس بها والدین والدنیا رحمت الله علیه می گوید

ازان عالم قبل که سر بقا دارم | بدین سرای فنا پس فرو نمی آرم
نشاط من همه زی اشیان نه فلک است | اگرچه در قفص پنج حس گرفتارم
نه آنکسم که درین دام گاه دیو ستور | چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
دلا جهان همه با دست خلق خاک پرست | نه آتشم چه فروزی بیاد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
عنان جان خرد را بحرص بسپارم

مباد کز پی خشنودی چهار رئیس
دو پادشا را در ملک دل بیازارم

شد انکه بخت فروغ عزه آتش وان
میان دیده همت خیال پندارم

ازان خیال من امروز خلوتی جستم
ازان فروغ من اکنون فراغتی دارم

بسا که از پی جست جهان چون پرکار
چو دایره همه تن گشته بود زنارم

کنون نگر که ازان منزل سپنج فریب
برسم طالع خود وابس است رفتارم

اگرچه زیر فلک آب زنگش آتش باد
چو خاک و آب سبک سایه گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده نشوم
چو خاک خود را هم بخطر نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر خسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

بناز اگر بدر و پیکرم ازو هم
بهایی از پی کار بینا زبی کارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص انکه بزر همچو زر شود کارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه
ازان چو شمع همه ساله خویشتن زارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گرنه داد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی شاید
کلاه گوشه همت بچرخ دو آرم

بطبع بینم آهن صفات مردم را
ازان گریزم از هر کسی بری وارم

مدان که چون الف وصل باشم ار خوار
که هم بنام بپیوند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نهانم پیداست نام اشعارم

بدانکه بیت کفم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه هر خس چرا شند خارم

مگر نداند کس عقد عقل جوهر جان
بدست گردن اعمال دست اسرارم

ازین زبان چو درفشان موقر عیسی
مرصعست بگوهر هزار طومارم

منم در لافم خاقانی سخن بافم
که روح قدس تند تار و پود اشعارم

وکس بدهر بخیل نیستم معاذ الله
مگر از ایزد استاد صدر احرارم

بشکر ایزد استاد از برای سجود
نهاد سر بزمین همچو کلک پرکارم

غبار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن مهرست عین عیارم

کلیم طور مکارم اجل بها و الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید ابن احمد
که خاک درگهش افزود رونق بازارم

ملک صفایی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کمترین عملدارم

ایا غیاث ضعیفان غیث درویشان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به پیش فضل تو زان آمدم باستسقا
که تا رهانی از خشک سال تیمارم

صور نگار حدیثم ولی از آن صورت
که جان درو نتواند نهاد بیکارم

اگرچه نام من اندر حساب و الشعرست
ز مدحت تو به الا الذین سزاوارم

کدام علم گران علم من نیافت اثر
بیازمای مرا تا به بینی آثارم

بدین قصیده که یکسر غرایب غرست
سزد که خوانی صد چون رشید بسیارم

بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم خویش دید بارم

قال فی مذمت الری گوید

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام
این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری

آنرا که تن بآب و هوای ری آورند
دل آب و جان هوا شد ز آب و هوای ری

ری نیک بود لیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور شکایت فزای ری

نیک آمدی ری بد من پس بجای من
ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقربست مدز طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سر دست نه عقرب از بخت من مرا
بنهای کرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

وز خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
چون منت ز آب و گل جانگزای ری

میر شند و صدر شند و پناه من
سادات ری ایمه ری فقهای ری

هم لطف دیدم قبول هم اکرام یافتم
ز احرار ری افاضل ری اولیای ری

از بس مکان که داده و تمکین کرده اند
خشنودم از کیای ری و زکیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم باز پس شوم نکنم پس بلای ری

گر بانه رفتنم سوی تبریز حاجت است
شکرانه گویم از کرم پادشای ری

ری در قفای جان من افتاد من کجا
جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم

دیدم بسحر کهی ملک الموت را بپای   میگفت و میگریخت ز دست و بپای ری
گفتم تو نیز گفت چو ری دست بر گشاد   بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری

و قال ایضا در مدح صفاهان عمرها الله تعالی و در معایبت اهل ان گوید

گشت جوزاست با هوای صفاهان   جهنت حوراست با لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد جو جوزا   مادر یحیی یگانه زای صفاهان
جون زرجوزای اختران سپرند   سنجه بمیزان از کیای صفاهان
بس جو به مکه شدم زین گوشش   حلقه بگوشش ثنا سرای صفاهان
کعبه مرا شقه داد رشوة سیرشس   تا نهنم مکه را درای صفاهان
این همه کردم بران مکان نه بطبع   کافر زیبایم عطای صفاهان
ویور چشم انکه بود دلمت بپایم   کز دم طغیان رد از بجای صفاهان
او بقیامت سپید روی بخیزد   زانکه سیه گشت بر قفای صفاهان
اهل صفاهان بدی مرا زچه گویند   من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا نه زند زمن ری سرا   سر که رسیدش نه کیمیای صفاهان
کرم کدا اپسی مجبتی نه ام آخر   خرمگس خوان ریزهای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن   محتسب شرع پیشوای صفاهان
تا لبراو را بر چرا نکشیدنش   شحنه انصاف کدخدای صفاهان
جرم زنشاکرد پس عتاب براستا   اینت براستاد صدقای صفاهان

کرده قصار پس عقوبت جلاد … این مثل است از اولیای صفاهان
این مکران حکم باز کونه مصرست … آری مصرست روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نه بندد … بر شنشتم چرخ در قضای صفاهان
کردیم کوشش روزکار پراز در … تا شده جسم من اشنای صفاهان
بس لب وکوشم بحنظل خشک آسانست … هم قصر کاشکر فزای صفاهان
راست نهادند بر دهانش بخستم … پرده کر پسنم ازستای صفاهان
شیر زر و تخت طاقدیس حسانرا … یار مرا جفت کین نوای صفاهان
آخر ناکفته ام به بشا مد حر با … دی کله حر به خبای صفاهان
زان کله کردم باهتاب که دیدم … کوست شان بربی از سنای صفاهان
کفته جو بربط مزن نه راه زبان دم … دم زره چشم زن جونای صفاهان
از تن عالم خورند کشت مبادا … زهر حکونه بنزد غذای صفاهان
داد صفاهان زابتدام کدورت … کرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سبب صفاهان الف فزود در اول … تا خورم آسیب جان کزای صفاهان
ارمض قلبی بلا وسایقنی هم … نار براهیم فی بلای صفاهان
غضنی الکلب ثم عض الکلاب … سوف ادای بباغلای صفاهان
از همه سکبای ختم خوردم کاخر … بینم لوزینه نوای صفاهان
کرچه صفاهای جزای من بدی کرد … هم نکوی کنم جزای صفاهان

خفا

خطه شروان که نام دار بمن شد　گر بجز ابی رسد بقای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد　بر جلسای بعد القیای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند چو انفخر　در گرو دانش ازمای صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه　باز دو کانه کنم دعای صفاهان
سبع مخلم به نظم و نثر شناسد　گر نکشم تا زیم ولای صفاهان
بس که ز حواجناب بر در برفعت　خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلک جو جوزا دو میوه اند جنا به　عرش جنابه جهان گشای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است　سدره توحید منتهای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همی داشت　از حسد خاک سرمه زای صفاهان
چرخ نه بینی که هست هاون سرمه　زنگ گرفته ز سرمهای صفاهان
نور بخستین شناس صبح پسین دان　روح جسد را اسم هوای صفاهان
یرحمک الله نساسمان که دم صبح　عطسهٔ مسکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره　گرده نیم بخاک پای صفاهان
جاه صفاهان مدان نشیمن دجال　مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملک است　زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست　مالک من بلبل صدای صفاهان
قلت الماء حوته هل لک عین　قال نعم گفت اغنیای صفاهان

قلت من السمای هلک لهم لو   قال لیلی جو داینجای صفاهان
رای بری جهت خیز جای یحیی بجویی   کانکه زیبا و داشت رای صفاهان
بارمن از جمع حاج بر لب دجله   خواستم انصاف ماجرای صفاهان
مستقی گفتها صفاده بغداد   چند صفت پرسی اصفیای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که زقدرست   ریگ بن دجله شد بهای صفاهان
خاصه که بغداد خشک خاصه خلیفه است   نعل بها زیبدش لقای صفاهان
آن دگری گفت کز زکوة تن چرخ   همت نصب چه و نوای صفاهان
گفتم بغداد سیفی دارم و بیداد   دیده ندادیا دهای صفاهان
کرخ کلوخ سقابه خانه جیدان   دجله نم قربه صفای صفاهان
ایه ز بغداد جای شیشه گرانست   بهر گلاب طرب صفای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فزونست   نقطه از طول عرض جای صفاهان
چون ببر کوه قاف نقطه فادان   خط بغداد را ازای صفاهان
عطر کنند از پلنگ مشک به بغداد   آهوی مشک ایداز فضای صفاهان
باغچه عین شمس گلخن جیدان   وز بلبلان به مشتم کیای صفاهان
این همه دادم چو آب خصم کواهم   هست رفیع ری علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص   زنده چنین داشتم وفای صفاهان
انکه خستم الواب آخر دیدند   تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان

مح دو فاروق دین چگونه نه بستم — صدر ره جمال آن دو مقتدای صفاهان

در رسته ناتوان الف بحضرت موصل — راندم تا نون الف سزای صفاهان

صاحب جبریل دم جمال دین محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک و اکبر — برده زما و را ثنای صفاهان

نزد شهم ستوده چو آصف اعظم — گفت که ما هدهد سوای صفاهان

وقال ایضا در ستایش خراسان و بصولت آن ولایت تمنی بردو نیز
تخلص بمدح صدر الاجل صدر جهان محی الدین گوید

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم — تشنه ام شربت احسان بخراسان یابم

گرچه در روم کم نیست موافق تا نانکه — گشتن همت اخوان بخراسان یابم

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم

نوح چل سال که سی سال بر گردم رفت — بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و کرامت آنجا — کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا — کهف شان خانه احزان بخراسان یابم

سالکانرا که چو دریا همه پر ستانند — جون صدف غرقه عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر — بادبان سان نه گریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین که سر زانو دارند — صید که شان بن دامان بخراسان یابم

ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند — جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل کوهر کرده حلی دار چو تیغ ... تن خس پوش چو سوهان بخراسان یابم
آدشان فندق سربسته چون پسته همه ... زاستخوان ساخته خفتان بخراسان
دل مرغان خراسان را من دانه دهم ... که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خالی قفص است ... دانه آب فراوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان جگر عود سیاه ... دم آن مجمره سوزان بخراسان یابم

المطلع الثانی

بس که پیران شبنحون بخراسان یابم ... بس که میراث شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو درست خراسان چه عجب ... که شبنحون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از انک ... شهسواران که چوکان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زانکه بصبح ... چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکبستان که نماند اهل دلی ... انچه جویم بکهپستان بخراسان یابم
حجره دل را اگر کعبه وحدت ابرست ... در بفردوس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس وار شوند ... انده هان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبات خراسان که بشوق ... کعبه را محرم کردان بخراسان یابم
در سرای طرب احرام همکیم از انک ... عرفات کرم آسان بخراسان یابم
کرچه احرام که جان بعراقست مرا ... لیک میقات که جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من ... عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامداوان کنم از دیده گلاب افشانی — کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
چون دل اهل جهان کاب چنان باید یافت — لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح خیزان بمن بوی دل تنگ وفات — بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود همین بینم لیک — از زمین تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجب کان همه ترک ختن اند — نخورم خوندل شادان بخراسان یابم
عشق خسکان عرب کان خسکان مین آمد — تو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان ببر عالم شام است منم — که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
گاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیک — بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بازی یکنه این زال که طفلان نکنند — زال را توبه ز دستان بخراسان
شکل در شکل نماید من اوراق فلک — شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سیاره پریشان شد زین هفت ورق — جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختر انیم نه زنبور صفت کافر چرخ — شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولان اند — دفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل — پر طاوس مگسران بخراسان یابم
این سویدای دلمن که خمیر صفت است — صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر انداخت مرا دست ازل — خیروان بلک شروان بخراسان یابم
ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم — عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که دلسوختم از فرقت شهد ... وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شد آن کنج جوانی که بسی کم کم داشت ... ازپی کم شده تا وان بخراسان یابم
کر سیین عمر من آویزش شروان کرد ... عمر کم بوده شد وان بخراسان یابم
یافت زربفت خزام علم کافوریا ... من همان سند پس پنهان بخراسان یابم
ورد دل دارم زایام بتر زانکه مرا ... تکذارند که درمان بخراسان یابم
هست پستان کرم خشک من از انجم دل ... فتح دل از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای همه البقرست ... حرف الناس زپایان بخراسان یابم
ما در تخل که افکانه کند هر سحرش ... جون شفق خون شده زهدان بخراسان
زان تجلیت که هم صبح بر سده عا ... عورش افکنده وعریان بخراسان
رخت عزلت برم انشاء الله ... که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
بر پریشه اکر بر سر دریا کذرم ... کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای دکر ... که ره از ساحل حرزان بخراسان یابم
سوی دریا بعزم و بر طبرستان کذرم ... میل آن پیشه ایران بخراسان یابم
چون زامل رخ آمال بکرکان دارد ... یوسف دل بکرکان بخراسان یابم
کرچه کم از ره جو انکشتری یابم لیک ... قدر تاج سر سامان بخراسان یابم
کرچنان در فزع سال فراوان بینم ... تعارمی زفراوان بخراسان یابم
تا کی از خازنی و خازن احکام خطا ... کان خطا را خط بطلان بخراسان

پچند

چند گویی که دو سال دگر رفت چنین — دفع را از آفت رحمان بخراسان یابم

جنس این علم زد پا جا ادیان بدرست — این طراز همه ادیان بخراسان یابم

فلسفی بوسینه هم بو عینی از وی ارزند — نفی این مذهب بطلان بخراسان یابم

این سخن خال سبیدی خذلان دانم — من خطر امن ز خذلان بخراسان یابم

ای فتی مفتوی کفرست در فتنه زدن — نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

گوی از خاک خراسان بدر افتاد چنانک — من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسان آنست — گرچه صد هرمس لقمان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع کنیم اگرچه — نامش ادریس صد دان بخراسان

مصطفی خاک نشین ساکن تو در غم فسق — این چه نقل است کز اعیان بخراسان

کان یا قوة بس الحاه و با ممکن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم سبب خوانده و ما کان الله — که عذاب از بس پاکان بخراسان یابم

گرچه جیفت بروم و همه در روم مخند — نه هم امان همه پیران بخراسان یابم

گر ز باد است و گر ز آب ز طوفان بمثل — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان

المطلع الثالث

هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم — شرح آن خاصیت ارکان بخراسان یابم

هفت اختران مه ابان بهم آیند چه باک — که سعود از همه اینان بخراسان یابم

پست یکراه قرانست بمیزان همه را — هر همه لوح ز میزان بخراسان یابم

زانیانند که در دار تمامه جمع اند   من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
همه ایشان کان هنر یافت از قرن کنون   زان قران حاصل اقران بخراسان
بسر خاک محمد پسر از یحیی پاک   مردم تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید   بوی جان داروی فرقان بخراسان
چون بتازی و دریا دا افاضل کذرد   نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور چشم   بیکرم صورت هتان بخراسان یابم
ور هر آینه و رشانه دست آید زمن   من سلیمان جهانرا بخراسان یابم
محیی الدین که سلیمان صفتست و خدمش   دیو انس و ملک جان بخراسان یابم
شافعی هنم در دست هر انگشت ازو   مالک واحمد نعمان بخراسان یابم
هادی امت مهدی زمان کز قلمش   قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهری اعنی اسلام که از خاک درش   افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن لجه یحیی و محمد نکرم   عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک وانم باز   خلق او ثالث معدان بخراسان یابم
اتصالات فلک وانم دل را بقیاس   خالی الشر شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف نیل ار سر ثعبانش روان   نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نافه او ناف کشایی سخن است   قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک   کاهو و نسبت توران بخراسان یابم

بران

نه نه سرچشمهٔ حیوان بخراسان جویم		من نه خضرم ببر آن شدنم نگذارند
جون بگنذ زمن تحویل بظلمات عراق		که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل ریحان نفس برده همی		گرچه نزد گل ریحان شدنم نگذارند
چه اشارت زمن آمد که درین تشنه دلی		بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
باجنان پیت جنابان پاک من آلوده چنین		با جنابت سوی قران شدنم نگذارند
با من آن پیل عزیوان در ابرهه ام		که سوی کعبهٔ ادیان شدنم نگذارند
من همیر فتم بابی همه شان دان اول		دل بدانست که شادان شدنم نگذارند
آری افلاک محالیست خراسان چه عجب		که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
ری خراسیست خراسان شد ایوان کرم		در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
در خراس ری زایوان خراسان برسیم		گرچه آن طایفه پرسان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه مضغه شده کز بعد سه ماه		خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
من آن صبح نخستین چو بگشایم لب		خوش فرو خواندن خندان شدنم
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود		که که صبح خروسان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بدی مه شکفد		که بهنگام نیستان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان سران		جون سزد گر پی درمان شدنم نگذارند
جانم انجاست بدریا طلب غرقه نگر		کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گرچه خرگوش کنم پیروی شیر چه سود		که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

بجز فرود و پس خراسان بدر دوزخ زی — چه نشینم که پنهان شدم نگذارند
باز کردم چو ستاره که شود راجع از آنکه — مستقیم ره امکان شدم نگذارند
باز بس کردم چون اشک غیوران ز چشم — که ز غیرت سوی مژگان شدم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال — چکنم چون سوی سرطان شدم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت — میرود بوی کز ایشان شدم نگذارند
کوی من صید پی نا اسوی سر میدان شد — گرچه با کوی بمیدان شدم نگذارند
قید بیفایده چنبر ری من در قید نشین — که سوی کعبه بپایان شدم نگذارند
روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان شد — شاید از پرده طغیان شدم نگذارند
در بسطام شدن نیز ز بی سامانیست — بس بپیران بی سامان شدم نگذارند
این دو صادق چو خود رای که میزان دانند — بر پی عقرب عصیان شدم نگذارند
این ره عقل که پیکان دل توفیق توانند — بر سر سنه ره خذلان شدم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم — کان دو دیو بند که سکبان شدم
عقل عصمت که مرا تاج فراغت دانند — بر سر منصب دیوان شدم نگذارند
منم آن کاوه که تا پند فریدون تخت — طالب کوره پسندان شدم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان نگرفت — وین دل عشوه که اوطان شدم
از وطن دورم امید خراسان هم نیست — که بدان مقصد کیهان شدم نگذارند
و یک آن موم جدا مانده ز شهم اکنون — محرم موم سلیمان شدم نگذارند

خشه ازمن چه نویسد که مرا دانش و دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ در قبیس اند که ختان شدنم نگذارند

ترس جاه عم جان دارم این هر دو سبب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم بر جان که مباد ‌‌ ‌‌ ‌‌ جاه جایی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قلم مهر نبی و رزم دشمن دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ تاج تختی که مسلمان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خلال بن دندان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر و به بحر ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز بس گشته که باران شدنم نگذارند

آن شرارم که بقوت ز رسم سوی اثیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون شهاب لحرستان شدنم نگذارند

گر چه فرمان نه نهم بخراسان رفتن ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بدو جا مکتب و دکان دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

هر چه اندوختم این طایفه را رشوه دهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بو که در راه کرو کان شدنم نگذارند

تا کزیست مرا طعمه موران دادن ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرنه موران سر کان شدنم نگذارند

وقال ایضا در وقتی که صاحب دیوانش از رفتن خراسان باز گردانیدند گفته

بخراسان شوم ان شاء الله ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن ره آسان شوم ان شاء الله

چون طلب دل و دل در تکو ‌‌ ‌‌ ‌‌ ره به پنهان شوم ان شاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من ‌‌ ‌‌ ‌‌ خضر دوران شوم ان شاء الله

پیش آن کوه پریشان شکوه ‌‌ ‌‌ ‌‌ کوه شهلان شوم ان شاء الله

تمع انسا که کنم کوه پناه ‌‌ ‌‌ ‌‌ نوح طوفان شوم ان شاء الله

ملا

ملک عزلت طلبم آخر عقل / بو که سلطان شوم ان شاء الله

تا ز چتر سیه بخت سپید / ابر نیسان شوم ان شاء الله

چند نشینم بو با خانه سرای / بخراسان شوم ان شاء الله

عندلیبم چکنم خارستان / بگلستان شوم ان شاء الله

هم پی عقل چون عزم کنم / همه تن جان شوم ان شاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم / کاب حیوان شوم ان شاء الله

نکنم بوز لبه ها به سفر / تا سلیمان شوم ان شاء الله

چون صفا یا همگان رشک طرب / ترک گریبان شوم ان شاء الله

چون شکرفان ره از کرد سفر / خشک دامان شوم ان شاء الله

نمک افشان شوم از دیده کنون / شکرافشان شوم ان شاء الله

گرچو نرگس یرقان دارم باز / گل خندان شوم ان شاء الله

خشک چون شاخ درمنه شده ام / تازه ریحان شوم ان شاء الله

سنگ نرم شده معلول بوقت / لعل خشان شوم ان شاء الله

چشم بازم همه بیماری باز / همه درمان شوم ان شاء الله

عرض آور بکوشم سر کفت / که بیابان شوم ان شاء الله

چون ز بیراب بجاب آمده ام / به ز بحران شوم ان شاء الله

تب مرا گفت که سرسام گذشت / من پس آن شوم ان شاء الله

بزور بخواب ایم تا دهم — رغم خصمان شوم انشاء الله
در رمز و چو مرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بفرمان شوم انشاء الله
کرده در رخصه کنم نیت طوس — خوش شادان شوم انشاء الله
بر سر روضه رضوان معصوم — شه رضوان شوم انشاء الله
گردان روضه چو پروانه شمع — مست جولان شوم انشاء الله

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من — در حسرت می آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبح زد کاتش روز برد — آتش دل برآورم دم نزنم دریغ من
بس که فلک پل جفا بر دل من شکست من — این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از دریغ دل بیخ امل بد غمی — خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من
هستم یاد گشته از سر نیستی دوان — هستی مهر بتم ولی نیست تنم دریغ من
هرچه من آورم بطبع آبحیات در دهن — تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمه خورد خورد دم بس ز بیم جان — سنگ بچشمه خورد در شکنم دریغ من
جم صفتان ز خوان من ریزه چینند من چرا — مور دش از ره جهان ریزه چینم دریغ
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس الکنها — دست سفید سفتگان بوسه زنم دریغ من
تا چه ردم چو آفتاب اینت عجب که بی بها — بر سر خاک تو زتن عور تنم دریغ من

ومی

پیش حیاة دوستان گر ببرم عجبتر انکه — از پس مرگ دشمنان در خورم دریغ من
کوس تیغ ناید و بازدهم زبند پسر — کرده جگر پرابله چون سخنم دریغ من
من چو کلم که در وطن خار بود عیان ازان — رستم کوره مغز شد وطنم دریغ من
چون بزبان من رود نام کرم ز چشم من — چشمه خون فزوده بود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت که پاس من نگر — زانکه خزان نخل را ایا پاسمنم دریغ من
آه برآمد از جهان گفت مرا که زنگ خوار — نیست کیمیای ذاکرم برجهنم دریغ من

هان ای دل عبرت گیر از دیده نظر کن هان — ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یکره ز آب دجله منزل بمداین کن — از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی چو لب دجله کف چون بدهان آرد — گویی ز تف آهن لب آبله زد خندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکوتش ده — گرچه لب دریاست از دیده زکوهستان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را — ور سلسله شد دجله چون سلسله پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را — تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که از خاک ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق ماییم به درد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

گویی که نگون کردست ایوان فلک دین
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم از پیرزن کوفه
نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

این هست همان حلقه کز هیبت او بودی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن از دیده طلب طوفان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان

این هست در کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

پندار همان عهدست از دیده فکرت بین
در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین نه رخ
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در مان که فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می
در کاسه سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر از باد شده یکسان
پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که دهد دهقان
چندین دل جباران کین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری / تو زاده مداین بر بوسه زنی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / از سوک مسیحی دل دیوانه عاقل جان

و قال ایضا این ترجیع بند در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
و در مدح امام جهان ناصر الدین فرماید

دلا از جان چو جان تا کی همی جویای جانان شو / چو سلطان دوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن / حریفا زین دندان حریفا سا دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابت از تو عیاری / نخست از کفر بیرون آی پس درخوان ایمان شو

اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید — تو انذ دیوان دیوان خیزری قد سلیمان شو

کر او شبرنگ می‌باید تو شو در خاک میدان — کن — ور از چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان — چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا اگر خم پیکانش نه بند تو برون آرد — بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو

چو در جای همه لو باش چون از جای یکدستی — گر از گنج آبادست دل سوی گنج ویران شو

تو آن شو که مرغ شوم خواهد جای تیر انس — چه داری آرزو آن بین چه بینی جوهر آن شو

تو بیرون از حرم زانی که خاقانیت بند نو — ز خاقانی برون آی ندیم خاص سلطان شو

و اگر خواهی گزین منزل امان آن سرا یابی — امانت دار نیز از نیابت دار احسان شو

رسول کاینات احمد شفیع الحق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرطست راه عقل نا رفتن — چو درد عشق پیش آمد بصد جان پیشواز رفتن

بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مرد آنجا — بامر پادشا باید بصد ریشه ار رفتن

هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که او خواهد — که نزد عاشقان کفرست در راه هوا رفتن

تبرکستان اصلی شو برای مردم مفتی — بچینی صورت تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل یار پیوستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود برای بیخودی خود را — بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

جرس وار ار ترا دردیست تا کی ناله کردن — بجیا و اگر یارست تا کی راه با رفتن

هنوز

هنوز اندر بیابان باشی این ساعت که جانت را / این کرخ فنا باشد به بغداد بقا رفتن
ز تا از غایت مقصد چه یک گروه چه یک سالی / چو راهی در بیابان داری که می باید ترا
اگر تو دشمنی خویشتنی جهدی باید همه خود را / ور و نشو شبه چون کنند برو نشو راه نما
زد در نکی دشمان باش خاقانی که رشت آمد / رفیق بولهب بودن طریق مصطفا رفتن
درین منزل سرابانان بناهی ساز خاقانی / که ره بر لشکر جادوست نتوان بعصا رفتن

مداری مملکت عالم مراد خلعت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک / شمار رهنما یا تر قلم درکش که راه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جستادم کن / که خود زانجا ندا آید که گم کشته براه اینک
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او / اگر داری سران سر درای بارگاه اینک
سری چه بود بر و در بارگاه اندر کوی وصل او / سریرا صد سرست و هر سری را صد کلاه
ترا چون عشق او بدرفت دعوی هر دو عالم کن / که بر تحقیق آن دعوی قبول آن گواه اینک
چو دار الملک جانت را به مهر او پسنی / مترس از زحمت غوغا بمیدان ای شاه
تو در چاه تحیر مانده از بهر خلاص تو / خیال او رسن در دست بر بالای ماه
برون تا ز اسپ همت را کی بیرون ازین بیاند / اگر با خضر چرا خواهی هم آب و گیاه اینک
بیا راهی که چون از یکنا می لب رها کردی / ترا گویند بر کیوان نگر کایوان ماه
ز صف تفرقه برخیز و از جمع صفا بگذر / که از رندان شاه دل سپاه شاه رام

بنعلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آید   باستغفار آن جرزده بزرگ عذر خواه آید

حریف خاص او دانی محمد گر ندانی جاهش
سراسکان کونین اندر سکان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد   قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاهت قدم در تاخته با نطق همراهش   ازان دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بار دار در لوای عصمت او شد   خلایق با شه اهر در رکاب پای او آمد
بدست لا اله افگند شادروان الا الله   که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرده سبحان نوبت او زد   لعمرک تاج او شد قاب قوسین پای او آمد
بگسوتر پرده او داشت سایه خیمه او زد   زبان گشته پر زهره هم گویای او آمد
قلم یکتا نه بود از دست گوهربار او لیکن   قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد
شبی خلوت که موجودات بر وی عرض او کردند   جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد بیخ ارکان ملت را بچار ارکان   که هر یک جدولی بودست و او دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نبات آیا   ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سراندازی که تا بود از برای گردن ملت   نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

بو اسحاق ابراهیم کاندر جنت اغماش   یکذره نمی سنجد بهر هفت است اجرامش

بران زنده که او دارد طراز خلعت آری که نعش زنده بخت است زیر زنده جانش

بعطفی بت شکست و در میان بتخانه شد برآمد اختر اقبال دید وهم نشد رامش

بلی در معجز و برهان ابراهیم اچنین ماند که نه صیدش کند اختر نه دامن گیر اصنامش

اگر دجال تجلی سنگ زد بر کعبه جاهش هم اکنون زافت کردن کردون ست ایامش

که بودست قبله امال وقتی بر در کعبه که مرغش سنگسار ان کرد وصد رآنج ایامش

گرفتم کاتش نابت قدح دشمنان دردی چو آتش نام او واند کجا سوزند اندامش

من اندر حال نعش دیدم سعادتهای سیدام که گر او در پس زندستی همی گفتی در احکامش

چه باک از نکهبان خصمت آنکس را که گر خواهد جهانی نو پدید آرد جهان داری از کامش

دریغا کعبه حرم که اکنون جای ماتم شد که از فر چنین صدری فراق افتاد و فرجامش

اگر در جنبش آمد باز خاک او عجب نبود برین کوه شریعت بود چندین کونه آرامش

بنالش هر زمانی از زبان حال میگوید کسی کاین ما کم کرد دکم باد از جهان نامش

زهی صدری که با خصمت کیا نفرین همیخواند
مگر تا اکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید مقدس پس خاطر اسلام را رایتو آراید

روان صاحب للعراق موقوفست تا محشر میان جنت دوزخ که رایت چه فرماید

کسی کز حبل الله رایتو شد با روز کام قضا خندان همین آمد قدر دندان همی خاید

بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر چه باشد جان یاجوجی که از آتش بفرساید

چو دانتو کرچه دیکها پخته‌اند می دانم / که در وی نیست آن چیزی که در شهر غنا بانم
حدیثی فعل اولی حرف کوی صفر بر جانش / چه کفتم در دکر خدمت دکر کفتن چه فرمایم
عروسان سر کلکون در پرده شد بندان زمن / مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بکشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان مزد شان آی / اکر تو سوی خاقانی و پستی نامه شاید
جو یزدان وحی کرد از عیب نی نخل می بایست / عروس آخر جو هدیه یافت دایم روی بنماید
اکر ذاتتو فیض فضل منزاید ز لطف حق / ضمیر من ترنج آسا شفای جانی افزاید
بجاه تو که کردون زاولی عهدست جاه تو / اکر در عهد تو جون من سخن کوی پدید آید
سخن پیرایه کهنه است طبع من مطرا کرد / مرا بنمای استادی کریبان کهنه بر آید

وقال ایضا این ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدین والدنیا ابو المظفر شروان شاه اخستان نور الله مرقده و مضجعه فرماید

خنده زد پسر مهر در دم صبح / الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمراو / کوی زر بافت جیب ملحم صبح
بسته تازیانه آتش زرین / شاه کردون کرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح / قطره ژاله اشک مریم صبح
اطلس زرین کش آفتاب آسا / کافتابست اطلس پرچم صبح
پی بی عشوه کیر دکم و کم عقل / لب لب جام خواه دم دم صبح
نیم کش بحر کش ز کشتی زر / خوان فلک خوانچه مسلم صبح

عالمتاز

عاشقانرا ز صبح و شام چه بک	کم زن عشق باش کو کم صبح
ازتن عقل یخ یک بر کهیر	سد یکی خور بروی خرم
ید بیضای آفتاب نکر	زرفشان زاستین معلم صبح
کاسمان پیش شد بنوز روزی	در جل زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایکان ملوک
ملک بخش ظفرستان ملوک

برقع صبح جون بر اندازند	کوه را خلعت در بر اندازند
بر در بند از صبا میثمه صبح	طفل خونین به خاور اندازند
ترک صبوح کفت وقت صبوح	عارفان سبحه ها در اندازند
نوعروسان حجله نوروز	نورهان زر و زیور اندازند
زان مربع نشستند منقل را	تا مثلث در آذر اندازند
قفص آهنین کنند درو	مرغ یاقوت پیکر اندازند
تا دران خانه مکس کیران	پنج زنبور کافر اندازند
برلب خشک جام رعنایش	عاشقان بوسه تر اندازند
جون همه جان شوند جون می صبح	جان به شاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش / بر در میکده علم برکش

زهد را بند آهنین در نه / عقل را میل آتشین درکش

خال اول سپید کن بر می / رقم لایباع بر درکش

جان چو سگ طوقدار مجلس تو / هم تو داغ سگیش بر برکش

کر دل قاآنی دو اسپه در آ / ور بجان خشندی خر اندر کش

خود پرستی چو حلقه بر در نه / نه خودی را چو حلقه بر درکش

گر نه زهر سینه کمتر سوز / ور نه دهر کینه کمتر کش

دستگیر آفتاب را چون صبح / در سماع خوش قلندر کش

روز و شب جز خط مدور نیست / خیز و خط در خط مدور کش

پیش دریا کشی چو خاقانی / بادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین

ظل حق آفتاب جهان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست / عید جانها هلال ابروی تست

چو جو از سیم زر دران بازار / که ترازوش زلف جادوی تست

جو زرین چه سنجدت که به قدر / قرص خورشید در ترازوی تست

پیش جسمت خیال سیستی من / سایه موی بند گیسوی تست

از فلک زخمهاست بر دل من / کان هم از دست برد بازوی تست

ملم

نکنم مرهم جراحت خویش ... کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم یعنی ... کاسمان هم نوالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا ... پهلوی چوب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکی است از آنکه ... درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی ... چکند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان توئی بمدحت شاه ... عقد پروین بهای لؤلؤی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان گسست ... مدد دوم هم از میان گسست
از همه تا همه ولی که مراست ... همه دل امید جان گسست
بر سر کوی تو درازی راه ... مرکب ناله را عنان گسست
جور تو حلقه جهان بگرفت ... رفت و زنجیر آسمان گسست
کشته صبرم آشکارا سوخت ... رشته جانم از نهان گسست
پیش خاک در تو چشم امروز ... صد طویله برایگان گسست
نفس من ز درد هم ز فغان ... چند نوبت پی کمان گسست
بر سر چاه بخت آمد چرخ ... مدد جوی عمر از آن گسست
آب خوکرده چاه سر بگرفت ... دلو بدرید و ریسمان گسست

دست خون مانده با تو جای — طمع هستی از جهان گسیست

جوشن صبر را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان گسیست

شهریاری فلک غلام که هست

هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بران لعل جان همی ریزد

چون بخندی خبر دهد هست — که سها اختران همی ریزد

دست بالات کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

آسمان هم ز جور تو چو من — خاک بر آسمان همی ریزد

نه از آن طیره ام که طرهٔ تو — خون من هر زمان همی ریزد

نیزه بالات خون ز غمزهٔ تو — که بسکین سنان همی ریزد

لیک از آن در خطم که از خط تو — نافه رایگان همی ریزد

بچه زهره زبان حدیث تو کرد — که آبرویم زبان همی ریزد

چشم من شد گناه شوی زبان — که آب در سوی آن همی ریزد

ابر خونبار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد

صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اختسان همی ریزد

خانه زاد و بندهٔ درگاه

خانه داران خاندان ملوک

چو شنی سرکشی ز سر بر کش … تیر هجرانم از جگر بر کش
یا فرو بر تنم باب عدم … یا دلم ز آتش سقر بر کش
رگ جانم کشاده گشت بنبد … پیشتر نوک نیشتر بر کش
موج خون منت بکعب رسید … دامن حله بیشتر بر کش
بوسه کردم آرزو گفتی … که ترا زو بیار زر در کش
زر ندارم ولیک جان نقدست … شو بها برنه و شکر بر کش
گر بدان گفته زر همی سنجی … جان بدین گفته دگر بر کش
دامن دوست گیر خاقانی … وز گریبان عشق سر بر کش
رایت نطق را عرابی وار … بر در کعبه ظفر بر کش
از پی محرمان کعبه شاه … آبی از زمزم هنر بر کش

قیمتش از بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دوستان کم گیر … دل جو جو شده ز جان بر گیر
بکجان یوسفیت کم شده بود … یوسفت کم شده کجا ن بر گیر
بر سر خوان زندگی خوارست … چون جگر گوشه ایست جان گیر
نیست در حلقه جهان یک اهل … پای اهلیت از میان بر گیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان … بر وا ید ل دل از جهان بر گیر

دو بدو با حریف جان منشین — یکنفس عذر آسمان برگیر
بس خرابست این خانهٔ دهر — تکیه عمر زآستان برگیر
برو در نقب این خراب ترا — تا نگیرند نقب ازان برگیر
گل انصاف کار خاقانیست — حسک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاک است — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که به نقش زمانه می نرسد
پیش گاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل غم — یکی زین دگانه می نرسد
بس هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد
غرقه چون نزار کشتی همت — یکی بر کرانه می نرسد
سیه بر نام روزگار نویس — کانچ نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد — سایه پرورد خانه می نرسد
پر بریدست مرغ خاقانی — زان شوی آشیانه می نرسد

شمع اقبال شه خان بفروخت — که فلک بر زمانه می نرسد

صولت جان ز پای او بربود
کوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت — بذل او نافه کرم بشکافت

ظلم را چون هدف جگر بدرند — بخت را چون صدف شکم بشکافت

قهرش از بهر قطع فسل عدو — رحم ها در عدم بشکافت

بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهی آنکه دست جم بشکافت

آسمان نبوت از مه را — چون گریبان صبحدم بشکافت

تیغ شه زهره زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشکافت

تیغ او دست موسویست از آنکه — طبل را چون سر قلم بشکافت

ای چراغ یزدیان که دولت — چون علی خیبر ستم بشکافت

تارک ذو الخمار بدعت را — ذو الفقار تو لاجرم بشکافت

بر شکاف دماغ خصم چنانکه — ناف سهراب دو ستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین پلارک تست — با وجودی شکاف نادک تست

تخت جمشید تاج نوشروان — ارژ و هندیای تارک تست

بر صوبت که عطسهٔ دیوست — صحدم خنده پلارک تست
بخت کودک عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت ال عیسی حال — بذل بسیار حرص اندک تست
مشتری جک نویس قدر نو — که سعادت سجل آن جک تست
بابکت باد قدس شد چه عجب — عیسی قدس باد بابک تست
در جهان مالک جهان سخن — مادح حضرت مبارک تست
شه عطار دنبقد صد یک او — جون بحلق اقتاب صد یک تست

گر بمانم ز استان تو دور
عار دارم ز استان ملوک

جو تو کردون سریر نتوان یافت — جو من اختر ضمیر نتوان یافت
افتابی وجز بدرگاهت — اختر انتا امیر نتوان یافت
جز بعدرش عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از زر سی هزار درم — کم زسی کیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست ناکزیر جهان — غرض ناکزیر نتوان یافت
تا جو تیغم بزر بیارایی — خاطرم را جو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرم ز سنگ نیاز — آب از و خیر خیر نتوان یافت

بجی

بلبلی را که سینه بخراشی / از دم او صفیر نتوان یافت

قلمی را که موی در پهنا / کار ساز دبیر نتوان یافت

بدرست دیده که خون مبادانست

ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد / نرسد در دو چشم خود مرساد

بر رکاب فلک جنیبت تو / آفتی کز فلک رسد مرساد

دختر بخت را جز از در تو / بر فلک بانگ نامزد مرساد

آنکه عمرت هزار سال بخواست / روزیش ازیکره صد مرساد

بر امید کلاه دولت تو / حاسدان را قبا نمد مرساد

دشمنش را که جان معدوم است / جان بد جز بکالبد مرساد

زابلق چار کامه با شب و روز / زانکه یکرانت را لگد مرساد

جیفه دشمنان جای فی تو / از زبان بدام دد مرساد

صدر عالیت کعبه خرد است / رخنه در کعبه خرد مرساد

این دعا ورد جان خاقانیست / کای ملک ز آسمان بد مرساد

صولت باد سایه دار ظفر / دولتت با در ایگان ملوک

وقال ایضا در مدح خاقان الاعظم ملک المعظم خاقان کبیر جلال الدین والدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید

خوشخوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گویی بود سوخته شستند دندان صبح را

تا نخلبندی کرد شبهان خوشه پروین رطب
کان صفت بهرای عجب کردست خندان

گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختر را
بر سوک آن دامن تران در دگریبان صبح را

با آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد
کان سر آتش باش زد بدر بید خضاتان

گو ساقی دریاکشان کو کشتی آتش نشان
کز عکس آن گوهر فشان بینی خندان صبح را

دریاب عیش صبحدم تا کی زدبکه زرغم
کانکه بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به زین رنگها در طاق
هم دور خور هم خورده اضعاف بستان

با صبح خوش در کش عنان در چه رکاب در میان
کز کم حیات در جهان تنگست میدان صبح

بر روی صبح ار لرزی خوی سر بر روی وی
گویی زدش خورشید روی جون دید عریان

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت و صبح آن لعل تر در ده بکردان

کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی
جون آتش کاوس کی کرده زرافشان

از جوهر زر شاه بین بر خاک عقد عنبرین
گویی بران عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمانده اسلامیان دارای دور اختسان
عادل ترین بهرامیان پیروز ایران اختسان

ترک سلاحی پیش خوان خونریز خوان آید
خون صراحی بیش از آن تا لوز در جان آید

ز آنو که هست آفتاب ازبوی می مست خر
از سر برآرد نیم خواب افتان و خیزان آید

در بزم عیش افروختن کو از سماع آموختن
همچون سپندان سوختن در رقص و افغان

چون رطلهای گران خیل نشاط آرد جهان ‌ ‌ همچون خیال لبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان رطب چون مرغ فردوسی طلب ‌ ‌ یکینم کویای عجب یکینم بریان آیدت

مست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو ‌ ‌ یکجرعه در کار او آخر چه نقصان بایدت

چون جرعها رانی روان هاری پیش باش آزمان ‌ ‌ کز زیر خاک دوستان آواز عطشان

آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخ خنده باک ‌ ‌ ای بس که تا بی دردناک از باد ایشان

کر واو آزادی مهی قد خم کنی در خم جهی ‌ ‌ ور خود زبیرون جهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجن جا ‌ ‌ ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

چون از زیارت بوی نه کعبه پرستی روی نه ‌ ‌ چون آب اندر جوی نه پل کردن آسان آیدت

تا زاهد تو از زقت بس کفر داری دسترس ‌ ‌ می کیر صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهد بی نمک بل تا فرو د آید فلک ‌ ‌ هر رخنه کاید یک بیک بر طاق دیران

بریاد خاقان کیر سیمای می خوری جان بخشدت
بلک آن شه اقلیم کیر اقلیم توران بخشدت

مجلس سپی خانه شمر بزم سلیمان بین درو ‌ ‌ در صفحه بستان نگر صفهای مرغان بین درو

کام قنینه خون فشان چون اشک دارد در فشان ‌ ‌ مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین

گر فاسقان را از کنه در باغ رضوان نیست ره ‌ ‌ در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین

ور بت برستان را بجان ندهند در کعبه امان ‌ ‌ کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان بین

چون شد هوا سنجاب گون کیتی فلک دارد گون ‌ ‌ در طارم آتش کن فزون رو باده حرزان

نخل تو زره چون قفص طاوس باغش هم قفس ‌ ‌ چون ذره افلاک پس مریخ کیوان بین درو
چنگست ششتر پستان زنی سوی دل بکین گمکنی ‌ ‌ مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو
چون نیش خوبی را کنون رگهای بزین شد زبون ‌ ‌ نیش از رگ خم ریز خم قوتی رگی جان بین درو
نالان رباب از بس زدن هم کنجه کاسه تن ‌ ‌ چوبین جرس زین رس بتن تنگ میدان بین درو
چنگست عریان دوش سرش صد ره بریشم در سرش ‌ ‌ بسته پلاسین میزرش نه انوش پنهان بین درو
نالست چون طفل حبش وه وای کان ترک کس ‌ ‌ نه چشم دارد شوخ خوش صد چشم جندان بین درو
دف ساخم چو کان تهی با صورة ایوان تهی ‌ ‌ همچون نگارستان شهی اجناس حیران بین درو

کیخسرو وارش کان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش شان خضر نهان دان چون پدر

شرط کرا اول داشتی با عشق خوبان تازه کن ‌ ‌ با یوسفان گرگ آشتی پیش آر پیمان تازه کن
ای عاشقان بیمان با دوست نه جان در میان ‌ ‌ نقش زسودای بتان از مهر سلطان تازه
ساقی فریب آمیز بین مطرب عتاب انگیز بین ‌ ‌ باز ار می زین تیز بین مرسوم جانان تازه
زالخت ساقی خون رز بستان زان الحستان ‌ ‌ باز آهدان الخت کر باشد جان تازه کن
می ساز مسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان ‌ ‌ از کاو بهمن هر زمان خونریز قربان تازه
دریا و خم پشت خم نشین دریاکش بدم ‌ ‌ برچین مرکان جرعه هم از خاک مژکان
خاقانیا سگ جان شدی اندوه کش جانان شدی ‌ ‌ در عشق هر دیوان شدی نامت بدیوان
خوش عطسه روز ستمی ریحان نوروزست می ‌ ‌ در شب فروزست می زان در شبستان تازه

این کهنه تاریخ کون بازیچه دارد اندرون / زآه سحرگاهش کنون رو سنگساران تازه کن

از صوت آه اختر شکن طاق فلکها درشکن / بند طبایع برشکن هر چار طوفان تازه کن

عشق آتش کابت بود از عشق بگریزی چه سود / آن دل که در بغداد بود اکنون قیروان

چون جام کسری داده می ده تا خط بغداد ده / بغداد ما را یاد سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از مثل یا آنکه رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان تازه

تا بر کنار دجله دوش آفت جان دیده‌ام / از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام

سرو زبستان ارم شمع شبستان کرم / رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده

بغداد جانها روی او طرّار دلها موی او / دلدل کنان در کوی او چون خود فراوان

باشد ببغداد اندرون طرّار پنهان از فسون / در زلف طرّارش کنون بغداد پنهان دیده

دجله نه زلفش سنگدم زلفش چو دال دجله خم / تا رک منش چون دجله هم کش کش خرامان

اینجه مایه قصب انگیخته طوق از عنب / وستارچه بسته زشب بر ماهتابان دیده‌ام

افتاده چون اشک منش نو نوز بر دامنش / زان نو رسیدن گردنش زرین گریبان دیده

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده / زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان

جان از منش بار کش چون چشم او بیمار خوش / دل چون دهانش بسته و خونین خندان

او سرگران برکرده بان من پیش او بر سر زنان / دلها ده ولی دندان کنان دامن بدندان

تیزت چون پای تا او عاجز شدم در کار / چون در خط دلدار او مدهوش حیران

زلفش بهار زنگیان در سر شده سر برگران ‏— بر عارضش بازی کنان افشان خیزران دیده
دجله ز تف آه خود کرده تیمم کاه خون ‏— بغداد را در راه خود از دیده طوفان
خاقانیا جان برفشان در بزم یزید عاشقان ‏— کان کو هر بغداد دان ارزد که طوفان دیده
چون عزم داری سوی او راحتین مینی دلخواه ما ‏— فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده

فردوس مجلس داوری کاخ رواح در بام دیدمش
ایام موکب صفدری افلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم ‏— آزاده گردیمتم در بند ایشان نیستم
خود کوی سودا بپزم خود در پی یغما بنگرم ‏— بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم فرش هوا راطی کنم ‏— این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم ام ‏— پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
بس نقب افگندم نهان بر حقه لعل بتان ‏— صبح خرد شد چون عیان نقاب پنهان نیستم
ساقی غم را از اندرون چون سوخته بیدم کنون ‏— تا چند بارم اشک خون گر راوق افشان نیستم
هستم بخشم دوستان هستی که نبید انیستیت ‏— بر هر چه هستم بی نشان گر وصل جانان نیستم
گر کس بود سگبان منم وین چرخ سگ کمل دشمنم ‏— تا کی زنید زرین تنم گر آهنین جان نیستم
چشم سر دیای جهان شب وفرز آسمان ‏— گر هیچ اهل در میان دیدم مسلمان نیستم
هان نجاک کم بها لب تشنه آب وفا ‏— گز جرعه هیچ اشنا آلوده دندان نیستم
بر داب رویم آرزو آیم گرام آب از جه رو ‏— روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان نیای مگر بسواری شد بدر — تا کی پیاده بر اثر بویم چو سلکجان نیستم
آتش ز من بنهفت دم گر زنده خوابم دیدگم — مصحف ز من بگریخت هم گز اهل ایمان
من کعبهٔ احرام محرم نه‌ام در کعبه میدانی نه‌ام — مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم
گر دیر میخوانی نه‌ام ور کعبه میدانی نه‌ام — نه بابت زمزم نه‌ام مرد خمستان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا پشنگ حیوان کرددم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان کرددم

گردون علم میخوانمش انجم سپه‌ران پیشش — طاس از مه نو دانمش حرم زکیوان نیمش
ضرغام زهره کو هرش بهرام دهره لشکرش — پنهان ز انضر تیره آتش فتح که توران
پسندم از بخت اینقدر کز دولت ادبار حضر — زیر بکن از خطبه در بلغار حرزان نیمش
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش سنم منزلش — زر ادخانه با بلش مربط خراسان نیمش
لفظم کند گوهرفشان کز فتح شه یابم نشان — چون گردن گردنکشان در طوق فرمان
چون کاسه بور تش نشان حلقه بگوش اختنان — کز تاج شیر سیستان نعلین سکبان نیمش
نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد دشمنش — موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان نیمش
اسپی کبود دست آسمان سرای زرین اختران — باشد بنام اختنان داغی که بر ران
بون بارضا شه هم قرین جبرئیل جنیم بر زمین — و ز در فلک باشد یکین بر چار طوفان
از بس که سرهای سران بوسد سم اسپش عنان — جون جویم از نعلش نشان مسمار مرجان
انجم بریزند از حسد جانها کریزند از حسد — کاید چو شمس اندر اسد و ز چرخ میدان

آن نیل مست انگیخته وز باد دست آویخته   با بحر دست امیخته متاج بیجان پیچمش

جوزا لگام مرکبش و زنکرد قلب عقربش   روی آفتاب و تن شبش دم زهره بنیان

خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او   هر صبح از سودای او بر خاک غلطان

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین دیو و پری بهان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد   خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را برد آب از نافه‌اش ای صوات   آن گلشکر دان کافتاب اندر صفاهان

اقبال او صرزان ستان را عدل شه همداستان   پیل آید از هندوستان آنکه بحزان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حیله گسترش   تمثیل صولت پرورش بزی که بستان

جنت که زیر تیغ او دوزخ سرش در کوی او   گویی بگوهر تیغ او عقلست کایمان پرورد

در مکتب مردیش دان از لوح شاهی عشر خوان   هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران

خود نیست دولت را کنیز از مهتر خاقان کنیز   آری بهار زمانه کی از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر   ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بد عهدی کند امروز تاکی دی کند   کار مهدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش با صلبت از بشر شیطانش پرورده نشر   از خوک سگ باشد بتر شیری که سگبان

آنرا که شه سرکش کند ظلمت ز آب آتش کند   نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دندان

فرش چو زد مهتاب را آراست الباب را   چون در شه ظلمت آب را انوار یزدان

فرمان

خوبان سپهر رم ببه فحل رم است اقبال شه — کز مهر روم او کنه فحلی که خوبان پرورد

دولت بر آرد داد او چون خامه کایمان پرورد
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان پرورد

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان یادهم — آتش بجذبت نامزد جنبش بفرمان بادهم

گردون غلامش از خطر خورشید جامت از گهر — کیوان حسامت از ظفر بهرام پیکان بادهم

وین روشن از ایام او دولت نکونام است ازو — ملکت بایدام است ازو ملک بسامان باد

بخت نو زیست نه و تنش سر در گریبان تنش — چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان بادهم

جام کفش چون بکری هست افتاب مشتری — جام آینه اسکندری می آبحیوان بادهم

شمشیر ضرغام افکنش هر دم بخون دشمنش — چون ابر گرید بر تنش در گریه خندان

عزمش همه بالست بر بزمش همه فالست فر — بدلش همه مالست زر فضلش همه جان باد

از رفتن مهدش شرف عزان شود رضوان — بس شاد بخت آن طرف شادی شروان

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود خود — چون آینه زنگار زد چون شانه دندان

نوروز عذر رایت کس چون دوله او هست بس — حالش چو بخت هست خوش فالش بفرمان

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد در پیش رضوان هر نفس

وقال ایضا این ترجیع بند فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین والدنیا
ابو المظفر شروان شاه اخستان نور الله مرقده می فرماید

برقع زرنگار بند دو صبح　　نقش رخسار یار بند دو صبح

از جنیت فرو کشاید ساخت　　آینه بر عذار بند دو صبح

دم گرگ است یا دم آهو　　که همه مشک بار بند دو صبح

بدر و جیب آسمان و بر در　　گوی زر ز اشکار بند دو صبح

ببرد نقب در حصار فلک　　دانش اندر حصار بند دو صبح

جوی یاری کند ز دامن چرخ　　چشمه در جویبار بند دو صبح

از برای یک اسپه شاه فلک　　پیرق شاهوار بند دو صبح

کتف کوه را ردا با قد　　که زر اندود و دنار بند دو صبح

بهر دریا کشان بزم صبوح　　کشتی زرنگار بند دو صبح

پرده عاشقان درد آنکه　　جرم بر روزگار بند دو صبح

بر کلوگاه مرغ رنگین تاج　　زیور ناله دار بند دو صبح

برگ ریز خزان کند انجم　　باز نقش بهار بند دو صبح

روز را اگر چون برون آید　　عقد بر شهریار بند دو صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
خلق حق مالک آفتاب ملوک

مرغ خوش می زند نوای صبوح　　بشنو از مرغ هین صلای صبوح

نوز ها ان دو صبوح یک نفس است　　آن نفس صرف کن برای صبوح

راح ریحانی از بدست آری ‌ بوی ریحان و راح برای صبوح
پیش غولان روزگار مراد ‌ تو و پیغوله و سرای صبوح
ساغری پیش ز آفتاب بخواه ‌ از پی آفتاب رای صبوح
رطل برتر بران که خواهد راند ‌ روز یک اسپه بر قفای صبوح
روز زان سوی کوه سرمست است ‌ از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه ‌ رقص درگیرد از هوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر ‌ که بگیرد صلای نای صبوح
یک رکابی میان بر پر زد ‌ چون شود دل عنان گرای صبوح
روزه اگر راهزن صبوح شود ‌ چاشت تا شام گر قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق ‌ لعل گردان بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی ‌ بادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایران پناه جلال الدین
سپه سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه ‌ شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان ‌ داد عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان ‌ که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند ‌ خاکش اندر دهان کنند همه

بر سر تخت نرد چون طفلان | لعبت ار استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است | که بروشن نشان کنند همه
بد روان ز سماع زخمه چرخ | نغمه بر دخم آن کنند همه
مطربان از زبان بربط کبک | زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را باچه برهنه سر پای | پای گیسو کشان کنند همه
بس با چنو کریست ز صورت پای | ا وعنی بی زبان کنند همه
در بر دف هزار چیو انند | پادشاه اختسان کنند همه

ابیت ملوک خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان چیدان کنند امروز | کاب عشرت روان کنند امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است | روز در کاروان کنند امروز
اینان ما هم از مصحف انس | روضه انس جان کنند امروز
زمان گلی کز بحجه از سحر است | بحجره چون گلستان کنند امروز
هست روی کبوتر از زن فام | ز آتش از زن فشان کنند امروز
ز آتش افتاب ذره اوست | آسمان نرا نهان کنند امروز
در نی که آسمان پیاله اوست | افتابی عیان کنند امروز
سبزه را خون زگال و ز آتش | باده را وق فشان کنند

پانی

ازپی این تدروزرین پر — اهین اشیان کنند امروز
بجر مریخ و آفتاب عظیم — حصن بام آسمان کنند امروز
رومیان چون عرب کیرند — قبله از رومیان کنند امروز
ران خورشید با بدان آتش — داغ شاه جهان کنند امروز
بازوی زهره را زبند فلک — بوالمظفر فشان کنند امروز

بجر جو واختسان کوهر بخش
شاه کیتی ستان کوهر بخش

وادعمر از زمانه بستانیم — جان بوام از زمانه بستانیم
ساقیا اسپ چارکانه ران — تارکاب سه کانه بستانیم
اسپ در تازهٔ جهان طرب — ببرتا زیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانه عیش — همه نقد از خزانه بستانیم
ساتکینی دحم و جور خوریم — دورها درمیانه بستانیم
یکدودم برهنه زکاسه کری — چارکانش مغانه بستانیم
عقل اکر درمیان کشته شود — دیت از با دخانه بستانیم
بفاییی زخانه خمار — آتشی می زبانه بستانیم
لب ساقی چه نوش نوش کند — نقل زدان ناردانه بستانیم
با جراحت بسار خاقانی — تاقصاص از زمانه بستانیم

زین سیه کاسه دست کچه کنم
طعمه بینی بهانه بستانیم

در شکر ریز نوعروس لقا
بهر چپ رو نشانه بستانیم

ملک الموت کشور پخشیم
قابع روح اختران پخشیم

نا امید آن غصه خور ماییم
عبرت کاریکد کر ماییم

ماهی اسلامیان دام بلا
همه سرگوش و پنجه ماییم

کعبتین زخم دار نیش قضا
همه تن چشم و بی بصر ماییم

زین دو تا کعبتین سی مهره
گر در رقعه قدر ماییم

دست خونت و هد فضل حریف
آه که در ششدر ماییم

غرقه طوفان میند هم اینک
نوح ایام را پسر ماییم

باد نسبت بما کند زیراک
هیچ بن هیچ را پدر ماییم

کم ز هیچ اند جمله هیچ کسان
وز همه کم عیارتر ماییم

جرعه چینان مجلس اند همه
چه عجب خاک بی بصر ماییم

دست عزت مبر که در همه شهر
قلب کاران کیسه بر ماییم

هر زمان کو یا زسکان که اند
سک خاقان تاجور ماییم

شاه ایران مظفر که ازوست
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشق

عشق آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد بر دل / زمهریر از دهان برانگیزد

خیل چشمت بجان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد

از بر دم زبان فرو بندد / وز درونم فغان برانگیزد

تب پنهانی غم تو مرا / ذره از استخوان برانگیزد

ناله پیدا از آن کنم که غمت / تب عشق از نهان برانگیزد

جور بر پیه موکل است مرا / از پی دم گردان برانگیزد

آه خاقانی از تف عشق است / آتش از آسمان برانگیزد

چون حدیث کند دل اندهنش / باد آتش فشان برانگیزد

فرش شاهنشهی نداه زبان / آب آتش فشان برانگیزد

بی خلاف خلیفه خرد اوست
مستحق الخلافتین خرد اوست

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف از چاه دلو رست آخر

چاه را سر فرو گرفت آنک / دلو را ریسمان گسست آخر

چشمه خون ز حوض ماهی گیر / خاتم آورد باز دست آخر

باو تا فان خاص کیسودار / شاه افلاک بر نشست آخر

پست دیگ خیلتاش اغلاقش	خیل دی ماه سا شکست آخر
خایه زر پرید مرغ آسیا	از پی این کبود طشت آخر
چرخ را چون سمند نعل کند	تنگ بر نقره خنگ بست آخر
دود پرواز کرد بالا شد	شب نگاهش فتاد دست آخر
برقرا سنقراه فتاد نخست	وا قسنقر زبیم جست آخر
قدر گیتی بهار به فزاید	پیش دارای دین پرست آخر
درجی در رقم شود مرفوع	چون دقایق رسد نشست آخر

از کیومرث کاولین ملک است
هر بنایش بر زمین ملک است

عرشیان سایه حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند	چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم	گر کنند خطبه بر حقش دانند
در گواهی به حد چهار آن	بگذرانند مصدقش دانند
ور کف همچو بحر او گردون	گر محیطات زورقش دانند
چرخ ازرق چو در شود شفق	از خم تیغ ازرقش دانند
دود و آن آتش مجسم اوست	آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس	کاخ خاص ابلقش دانند

این جهانرا از رای خود خصمی است · کاین جهان حد خندقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است · از سعادت چه رونقش دانند
هرکه جوشش طیور طوفان دید · تا ان دو روبند احمقش دانند
راوی من که مدحش خواند · صدر جز بر فروز قش دانند

بربساطش بدحت اندیشی
عنصری را دهم سه ششش پیشی

شاه انجم غلام او زیبد · سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است · لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش نه نهم · که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کی سکندر جست · تشنه فیض جام او زیبد
انچه نخاس ارز یوسف کرد · ارز کفت رخام او زیبد
پر طایر بیفکند شهپر · که پرش بر سهام او زیبد
ماه منجوق و کوهه سنجوق · در ظلال حسام او زیبد
مد دباپس دوده عباس · سایه احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه است · که ردیف دوام او زیبد
اسمان کرسی نکون خیزد · درع بالای بام او زیبد
فرخ ای شاه بازکن صید · ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ ای بختی که کتف رسول / جایگاهیست زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست / عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوچ او فلک خم است
ساقی کاس او صف ملک است

گرنه دریاست گوهری تیغش / موج خون چون زند سری تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد / موج دریای اخضری تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک / می برآید برابری تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان وری تیغش
گر ز نصرت نه حامل است چرا / نقطه نقطه است پیکری تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمه خور / چشمه خور ز آذری تیغش
سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پروری تیغش
این نهاد او فتاده آن بعرب / زان نهادست مفخری تیغش
همچو آدم نهند عریان ماند / مانده پوشیده اختری تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند / بهر از آن گشته منهزری تیغش
گویی اندر کف زحل موشیت / تا ملنگ است در سری تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در حرب پیل پرورد عدلش

دلش

وصف خلقش بجان در آویزد   دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار   سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از پی قهر   بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببردشاه   وز گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرمش   پس نگون ز آستان در آویزد
خصم شاه از کمان کش خلقش   بره آن کمان در آویزد
از کیا منت چرخ سر پنجه   که بشاه کیان در آویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجاست   زاغ کز استخوان در آویزد
رای باریک قاید حلم است   که سماک از سنان در آویزد
شعر من بغربیت در مدحش   که چو قران بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم   خادم کعبه بان در آویزد
رای او چون میان معشوقت   کوی از موی زان در آویزد

چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند   عقد اقبالش اختران بستند
حرز وانش بنزد غاشیه دار   کمر حکم او سران بستند
سینه چون چنگ بر کفت بردیم   دیده چون نای بر میان بستند